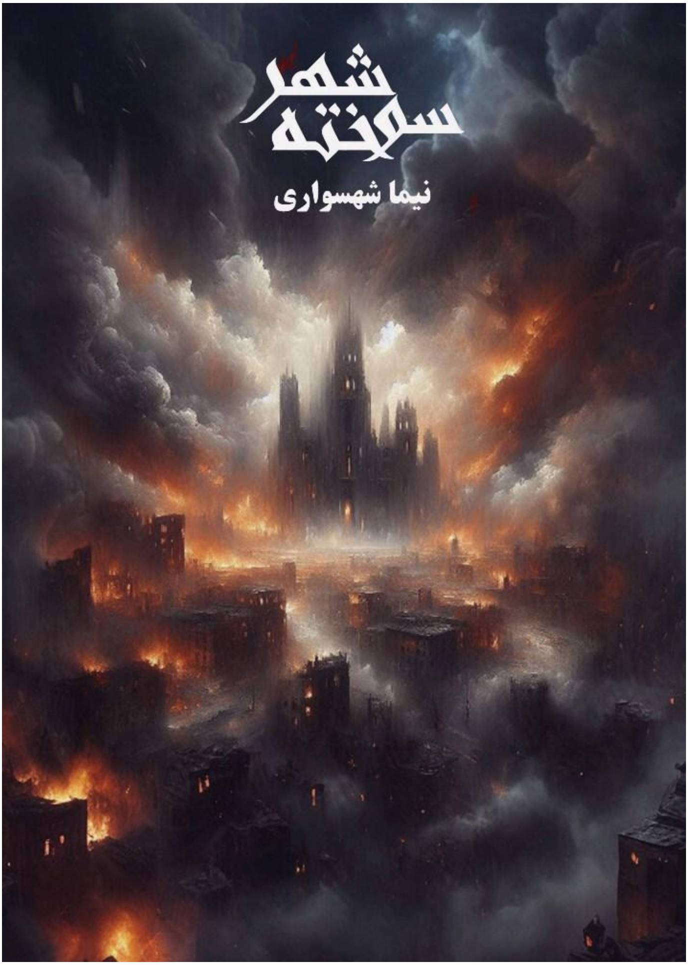

شهر سوخته
نیما شهسواری

سخنی با شما

به نام آزادی، یگانه منجی جانداران.

ای به چشم بخورد و همگان راهایم چنین نگاشته‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌بر خود وظیفه می واسطه آن برخی رااز این درخواست باخبر سازم. نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به چنین‌به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک‌افکارش را نشر دهد. بر خود، ننگ دانست تا به را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد؛ زیرا که هماره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست، حال دگربار بازگو شود.

کران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که‌های بی‌به پا خاستم تا برابر ظلم غایت و هدف را هماره با قدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم سازم؛ رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، ها است‌گیاهان، حیوانات و انسان.

دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است، قانون‌بر خود ننگ می رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون‌با مدد از علم و فناوری امروزی، می گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد؛ زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت گاه‌شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد. من خود هیچ ام از ناشران کتب، نشر ندادن این‌هایم را بر کاغذ، جان درخت، نشر ندادم و تنها خواسته‌نگاشته رسانی‌ها بر کاغذ است؛ حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌نگاشته.

گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان، این جانداران والا،توان با بهره‌امروز می مدد از این‌شک بی‌دانید که بی‌ایستادگی کرد؛ پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و برنگاشته نیز هیچ توانید از فناوری بهره بگیرید تاعام درختان می‌بهره از کشتار و قتل‌این پیشه پا فشارید، بی حق و قابل تکریم گرددکردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به.

امید آزادی و رهایی همه جانداران‌به

فصل اول

اینجا شهر سوخته است

دانی آنان خود خویشتن را سوزاندند، آری در آن‌اند، می‌مردمان این شهر را سوزانده روزگارانی که ندایی زمین و آسمان را درنوردید آنان مسکوت ماندند و از آن تبعیت کردند، آخر از دیربازی آنان را آموخته بودند بدین خاموشی

رسد، حال که رنج را فدیه به مردم‌ها به گوش می‌حال که ندای دردآلود خشم از خیابان دهند، حال که این بیداد داد آنان شده است‌می

کنندحال آنچه به طول این سالیان کاشتند را درو می

این بذر همان دورترها است

بینندهمان دانه از نفرت که به دل اینان کاشتند را امروز بارور می

دلم با هوای آلوده اینان نیست، دلم از روزگار اینان دور و سالیان است که از آنان ام‌دورمانده

مرا با هوای آنان چه کار

اینان انقلاب را به آیین انقلاب به پیش بردند، تنها هدف غایی در برابر همان انقلاب بود، چیزی فراتر از آن را استدعا نکردند

آری اینان استدعا کردند، حق خویش را اداعه کردند، بر آسمان چنگ زدند و بر خاک نشستند تا آنچه آرزو دارند را از والاتری فدیه گیرند، اینان حق را از آن محقان دیدند و در تمنای آن به خاک نشستند

شهرم سوخته است، بر دیوارهایش نقش خون رنگ بسته و هیچ از آزادی به میدان آن نیست

آویزند و درنهند، به واژگان می‌بافند، میدان اسارت را میدان آزادی نام می‌حال مدام می اندتمنای آزادی دل در گروی کلمات بسته

ما را با اینان چه کار، ما را با آزادی اینان چه کار؟

آزادی اینان به قیمت اسارت ما تمام خواهد شد

چگونه این قوم به حج رفته در طواف اسارت برآمدند، چگونه عقل را زایل کردند و بر ادعا ،ها را آتش زدند و به قول فراخواندندچنگ انداختند، نوشته

وای که در تمنا آزادی به‌تری خوانده بود، از او دورترها خوانده بودند و ای‌داد، پیش‌قول می اسارت چنگ انداختند

خاطرت هست، از حق رأی زنان گفت

ی عالم در ماه آنان چه بود؟پاسخ قبله

بر این حق خوانده شده تمرد کرد و فریاد وامصیبتا سر داد

تر خوانده بوداو نداده بود که پادشاهش بر آسمان این حدیث مجمل را از کمی پیش

چرا نخواندند؟

چرا ندانستند؟

اند این قوم از خواندن و دانستن‌سان غریبه‌چرا تا بدین

انداینان همه چیزدانان جهان

اندتر همه چیز را دانسته‌اینان را چه هرج با دانستن که از کمی پیش

لیکن حتی از همان منبع دانستن هم هیچ نخواندند

تان را مدیون از آنید را بخوانیدچیزدانی‌مروتان دست کم آن که همه‌بی

دست کم به دانش آن با خبر شوید، با خبر نشدند و شهر سوخت

اند،ها را به آتش کشیده‌اند، ذهن‌شهر نسوخته است، او پا برجاست مردم این دیار سوخته اند، ازهیچ از آنان باقی نیست جز مشتی خاکستر، مردمان این شهر به مشتی خاکستر بدل شده آنان هیچ جز مشتی خاکستر باقی نمانده است

ام، دیوارهای شهر رد خون در خوددر دل این شهر سوخته از آدمیان غرق نفرت عبور کرده اند، اینان خرد را هم به دار است، همه را بردار کشیده بردار کشیده‌جای داد و تیرهای برق جنازه دانند، حتی بی خواندن کتاب‌آویختند، دیگر خردی در میانه نیست، آنچه باید دانست را می مقدسشان

ها برای دمی به میان آدمیان‌قدسی عالم برای دمی به زمین آمده است، خداوندگار آسمان

ها را، بزنید و او را میهمان خاری خود کنیدمنزل کرده است، بزنید بر دستان باابهتش بوسه

زنند بر تصویر در ماه، از ماه به‌هایی بر زمین آغشته به شرم بوسه می‌بر خاک ماندگان با پوزه زمین آمده است خدا

گناهان رابه پایش قربانی کنید بیشمار از بی

،همه را در برابرش گردن زنید، امروز روز رستاخیز است

وجوداند، آنان که به وجودش باور نداشتند، این لاجان بی‌خدایان هم خدا را پرستیده‌حتی بی اند، بر خاک، جسم‌پرستند، سر به خاک در برابر این قدسی عالمیان سر سجود فرو برده‌را می اندلاجانشان را تقدیم او کرده

ی خداپیاله‌اند، هم‌ای از جان به منزل او نشسته‌ای بر دست، با کرنشی بر پا با فدیه‌با بوسه ،اندشده

،او بر تخت است، حال زمان پیشکش هدایا است

،وجود را در برابر دیدگانتان به خاک بنشانم‌ام تا جان این درباری بی‌من آمده

ام تا جسم نجس این زن فاحشه را در برابرتان عور آتش بزنم‌من آمده

ام تا سر این کافر بدکاره را در برابر پایتان از گردن بدرم‌من آمده

ام تا خویشتن را در برابر دیدگانتان انتحار کنم ای والانشین قدسی بر ماه ای‌و من آمده ی خدا و نشانه‌خداوندگار بر زمین ای سایه

،مردمان

،نه نام آنان مردم نیست، آنان انسان نیستند، جان نیستند، هیچ نیستند

اند، این قدسی عالم است که آنان را جان بخشید،آنان خاکستران در حال ابوت بر آسمان ،آنان را تا مرتبت انسان بالا کشید و حال او است که آنان را به بیکران فرا خوانده است

های در خاکستر، خاک به آسمان آمده است، درکند این جسم‌در میان آسمان حلول می کشد انتقام، این انقلاب کینه است‌فرسا زبانه می‌رود و در این سکوت جان‌پرواز به پیش می

ها است، او است که بر تخت خدا چنبره زد، او است که مالک روز جزاملای کین بر آسمان است و امروز روز قیامت است

احکام خوانده خواهد شد

یک به یک را قاضی شرع خواهد خواند

،خواند و او را به گردن دریدن فرا خوانده استخدا در گوش قاضی می

برو و ایشان را بدر

کس که در برابر خدا شاهی کندام آن‌دریده

بکشید در راه عدل خوانده در این بیدادگاه ما

وعده روز جزا نزدیک است و امروز را روز جزا فرا بخوانید

به والله هیچ نکردم، من مأمور بودم و معذور، تنها فرامین را به گوش فراخواندم، دستور از رسیدآسمان می

ها به نزد ما است، از دیرتری آن را به کرات خواندیم، هزاری به انظارجایگاه قدسی آسمان گفتیم، انذار دادیم و وامصیبتا که نشنیدید

کاران نابکاربدرید از جمع این فراموش

ها استبدرید که این کینه انتقام در خون

بام مدرسه آویزان است، اما بوی‌ها از پشت‌کشند، جنازه‌مردمان در میان شهر سوخته بو می ،خون در فضا نتراویده است

،پس بکشید و به خون بدرید، قوم خداوندی طالب دریدن است

دهد و به کرات فراخورد، همهمه سر می‌خاکستر مردم در تمنای خون در خود لول می ،خواندمی

بدرید، بدرید، بدرید

،فرمان قاضی شرع خوانده شد

خدای قدسی در ماه، ملای کین لبخند به لب داشت و مردمان در خاکستر دست بر آسمان ،شکر کردند

سرها بریده شد، خون زمین شهر را پوشاند و پاسخ خاموش کردن این آتش خون بود

پرستان‌خون نابکاران و شاه

دانید، این جایگاه تنها از آن خدا استمگر نمی

ها است‌ی جایگاه‌به جایگاه خود غره نشوید که او صاحب همه

طاغوت را بیاورید، او را بدرید، شهر ما تشنه خون است

او را دیدم، چشمانش به قرمزی خون بود

،هر دو از خون سیراب شدند و حال او سواره است

تخت خدایان به راه و در راه و خدا را جا به جا کردند

،آلود به هم نگاه کردند، همه جا خون بودبا چشمان خون

در خیابان، در چشم شاه، در چشمان خدا، در میان قلب مردمان و خدای دیروز شهر سوخته ،نفرین گفت

به خویشتنش لعنت فرستاد و از بخت بد خویش شاکی شد، همه را به روز مجازات ترساند و در میان رجز خواندنش خدا فرمان داد، جان به کفان در شهوت با نگاه به قاضی شرع حرکت کردند

گفتند، ازکشیدند، نعره می‌زدند هوار می‌او را بستند، به چهار میخ کشیدند، مردمان کف می
شد و طاغوت را آتش زدندریخت و در خون به خونابه بدل می‌دهانشان آب به زمین می

دیدخاکستر مردمان در وجودش حلول کرد، او را سوزاند و چشمان به رنگ خونش می

خواند خویشتن را، درون وجود خدا حلول‌دید، به چشمانشان فرا می‌یکایک آنان را می
ی انتقام راکرد آیه‌خواند، تلاوت می‌کرد، از او و بر او می‌کرد و با او تکرار می‌می

این انقلاب خشم است

گفت، ازخواند، ا انتقام می‌کشید و مدام می‌اش در آتش بود، در میان آتش زبانه می‌جنازه کشیدند، از سوزاندن‌روز جزا، از روز کینه که دوباره متولد خواهد شد و مردم شادمان هلهله می ،رقصیدندشدند، مستانه می‌شاد بودند، از کشتن دیوانه می

گفتند و او نگاه برخواندند، ذکر او را می‌ی در آتش طاغوت نام خدا را می‌به دور جنازه ،دوخت‌چشم اینان می

برسرانی‌چه مردمانی، چه خاکسترانی، چه خاک

دانی چه روز، آن روز که خدا مردکوفتند، می‌برسر می‌آخر خاک

خدا مرد لیک در دور زمان بودنش هزاری را کشت، هزاری را به کینه و انتقام درید، آتش

زد، برای بودنش سلاخی کرد، همه را به مردن فرا خواند، مردمان را درس مردگی داد و اینان انداند، اینان سوخته در آتش جهل خوابیده‌اند، اینان خاکستر سوختن‌مرده

ها که نکرد، همه را دیدم، همه را به چشم و در برابردانی در طول بودنش خدا چه‌نمی ،دیدگانم دیدم، همه در برابرم بود

ام،ام، هر روز با تکرار همین مشق مرگ مانده‌هر روز به کابوس همینان از خواب برخاسته اندی دنیا مرا رها کرده‌خانه‌اند، در این دیوانه‌مرا به جنون فرا خوانده

دانی چه دیدم‌می

آن روز را به چشم دیدم که قربانی کردند به راه خلافت خداوند بر زمین

ی روزهای درد را دیدم‌همه

ای را سوزاندند، آن روز که سربازان راآن روز که زنی را به دار آویختند، آن روز که فاحشه کشاندند، همه را به چشم دیدم

،دست بریده شده از دزدان را دیدم و باز نخواندند

زنی آرام به گوشم از زجر بریده شدن دستان گفت و وا مصیبتا که خدا رحمان را پرستید، از او طالب رأفت بود

مظلوم ظالم را خواهش کرد، قربانی سلاخ را عبادت کرد، معدوم جانی را ستایش کرد و من اند، مردمان خاکسترنشین، دست به دعا طلب طغیان‌تو را فراخواندم، طغیان تو را هم رام کرده ،ی یاغیان‌کنند از کیفر کننده‌می

به چشمانم اشک خشک ماند و دید زنی را که به دار آویختند، جرمش چه بود

،وزارت، وزارت علم، دانش، خرد، اندیشه، فکر

ی برآمده از جانش را به آتش کشیدند تا باز خاکسترنشینان به پیش‌او را کشتند و جوانه روند

به جنگ بدرند، بدرید هر چه در برابر ما است

همه در برابر بودند، هر که اندیشه کرد به شک آویخت، تفکر کرد، همه در برابر بودند، گونه بود که آنان را آتش زدند، در برابر پای خدا تافرزندان بلعیده شده را خدا قی کرد و این هاای آرام شود این خدای کینه‌ذره

خدا فرمان سرما داد و به آتش هیزم از خرمن جوانان درو کردند، جوانان یاغی را گونه بود که دوباره همه چیزفراخواندند، فراخواندند تا در برابر سرمای خدا آتش زنند و این سوخت، همه در آتش این نفرت سوختند و خاکستر شدند

،خاطرت هست، چگونه هزاری را به آتش کینه سوزاندند

خاطرت از مردم سوخته این شهر نفرین شده است، خاطرت هست چگونه آهوان را به ،شکارچی تسلیم کردند

،ای‌چشمان شهلای آهوان دشتمان را دیده

قدر نازیبا که فرمان از حدقه برون آوردن دادخدا زشت بود، زشت و کریه، آن

در برابر تخت عظیمش بیشمار آهوان جوان را آوردند، آنان را به زمین کشاندند تا برابر قدوست او به خاک افتند و یاد چشمان زیبایت خوش و شیرین باد یگانه فریاد مانده در گلوی یاغیان

دارت مدام شلاق کوفتند و مردمان شاد فریاد زدندچشمانت را برون کردند، بر پای زخم

تو را آنان فروختند، تو را به بهای کم فروختند، به بهای آتش کینه و انتقام پرستی به ذاتشان

کند و با همان‌خواند و به رنج آمده است، تقلا می‌زند، مرا فرا می‌ذات دردمندم فریاد می ها خوانده استگلوی دریده شده از ضجه

مرا رها دارید تا خویشتن فرا بخوانم

اندمرا رها دارید تا طعم برابری را به شمایان بفهمانم و او را نیز دریده

دهندها، در میان همان برهوت از مهر، مهر می‌چال‌در میان همان سیاه

اندبه پدران مهر دخترشان را داده

های انسان، به عمق تمام‌ای به عمق حماقت‌پدرم دردمند روز جزا است، جزای هزاران ساله های خوانده به خویش‌کژی

خواند این فرمان را، فرمان والانشینان استاو می

اند، حال که این بار محنت را به‌برداری را و حال که دخترش را دریده‌آموختند فرمان خواند،خواند، با هر چه از شکست و درد و رنج است، فرا می‌اند، فرمان را فرا می‌دوشش افکنده او فرامین را فرا خوانده است

خونداو آنچه بر او امر آمده است را فرا خوانده است و خدا می

به پای بزرگ قدسی عالم هدیه دهید فرزندانتان را

او را هم دیدم، او که فرزندش را به جوخه مرگ سپرد، حال دست در دست هم به پیش روند، هر کدام جایگاه و پایگاهی خواهند داشت در عرش کبریامی

اش چندی‌یکی دوشادوش ابراهیم منزل خواهد کرد و دیگری را به ذلت فرزند رام نشده ،چال خواهند سپرد و در آغوش نوح خواهد بودبرای رام خواندن به آرامی به سیاه

لیک سرآخر دنیا از آن سر به زیران است، گوش به فرمانان است

،گوش فرا دهید

منجی عالم، فرزند خدا، نه خود خدا، ماه تابان، خورشید عالم گیر از دنیا پر کند و به آسمان گریخت

روح خدا به خدا پیوست

مردمان مدهوش، مردمان گوش به فرمان، مردمان رام، مردمان اسیر، مردمان خاکسترنشین، مردمان شادمان از جلادان، مردمان همکار ظالمان، مردمان خودفروش، مردمان خائن و جنایتکار، ی مردمان، خاکستران در آسمان خود را به آتش کشیدندمردمان همه

حال در میدان شهر سوخته آنجا که روزی در میان میدان شهرش همه را سوزاندند ،لولندکوبند، بر زمین می‌برسر می‌خاک

،کوبند، بی پدر شدند، بی خدا شدند، بی صاحب شدندبر سر و صورت خود می

ذکر وامصیبتا در زمین و آسمان پیچیده است

راستی مردم، او هم جانی داشت به مثال همان زن درباری وزیر، به مثال همان زنان فاحشه، به شمارانی که زیر شلاق باریدند، زیر تجاوز زاییدند، زیرمثال بیشمار زنان در بند، به مثال بی های دار باریدند، او هم مثال همان مردی بود که اشک ریخت، براسارت تابیدند، زیر جوخه ی دار خون گریست مردی که به زیر شلاق جان داد، مرد، یکی ادرار کرد و دیگری‌چهارپایه ،جان کند، همه مردند، همه را او کشت و حال مرگ او را برده است

گناه، هزاران قربانی، هزاران سرباز، هزاران دشمن، هزاران انقلابی، هزارانهزاران بی کوبندریزند، بر سر و صورت خود می‌متعصب، هزاران... همه را کشتند و حال مردمان خاک می

ها یاد آن لبخنددار در میان آسمان‌یاد صورت بدسیرت در آسمانش افتادم، یاد آن نگاه دنباله ی دخترش بعد از تجاوز رااز به دار آویختن، یاد آن پدر کودک کش یاد آن پدر مهردار، مهریه چه کرده است؟

بردار را دیدم، آنکه خود فرزندش را تیرباران کرد، آنکه بر سر و صورت اوپدر فرمان کوفت او را دست بسته به قربانگاه برد و چاقوی تیزی که خدا برایش تدارک دیده بود را به ،گردن اسماعیل گذاشت

خدا آرام و با ادراک او را فرا خواند و اسماعیل را بخشید، شلاق به دست پدر داد، پدر در زندان است، در میان مخالفان است، در برابر یاغیان، در برابر طاغیان، عاصیان، او آنان را به شلاق ،دردحد می

فرزند قربانی کرده و نکرده امروز در حال قربانی بیشماران است

تر، آنجا که انقلاب خشم ثمر کرد، او به پیش رفت و کینه را فرا خواند، آن کینه‌روزی پیش خواند، آن جایگاه قدسی این حس فراگیر بر او خواند و او بود که‌که خدا برایش مدام می مهابا به میدان رفت، دشمنان را سلاخی کرد، آنچه فرمان آمده بود را به پیش برد، در میان‌بی گونه بود که به بزنگاه فرمان را سر کشیدجمع یاغیان رسوخ کرد و این

،بر روی همه گلوله بست و دیگران را به شلاق حد در زندان، زندان کرد

شمارانی را به دار آویخت در برابراو بیشتر رفت، آنچه فرمان آمده بود را پذیرفت و بی دیدگان خدا آن کرد که فرمان آمده بود، همه را در میان بیشمار از مردمان مشتاق خون، آنان که بدین جنون ایمان آورند گردن زد

ترریخت آتش خاکستر درونشان کوچک و کوچک‌تراوید و بر صورت مردم می‌خون می شد و تنها خاکستر از هر چه در پیش بود مردمان در کمین در آرزوی دیدن خون بیشتر در خیابان بودند

کرد در این جنون با خداوند و خالق در رقابت بودند،زدند و خدا عمل می‌آنان فریاد می گونه بود که او و آنان در هم و ازسپردند به آنچه او تقدیر خوانده بود و این‌خود خویشتن را می هم شدند

یاغیان کم و کوچک اندک و ناچیز ماندند همه برای او بودند همه رام در دنیای او بودند، ی دنیا مرا در بر گرفت،گردن بر دنیای او نهادند و در آن غرق شدند و حال صدا است که همه همه جا را صدای آنان پر کرد

،آیددر خیابان، صدا می

،گاه صدای هلهله است، گاه ندای مصیبت

های سوخته و آکنده از نفرت هیچ جز خشم‌مرا با هلهله اینان چه کار که از دل این قلب گونه است‌اند، همه دل در گروی این خشونت دارند و این‌نخواهد بود، همه در خشم اسیر مانده ،ها و به نزدیک در میان آنان تنها سوختن را دیدم‌به ندای هر کدامین این هلهله

تنها به دار آویختن را دیدم، دیدم که چگونه بیشماران را به آرزوی این مرگ و کشتن به بالند بر بزرگی خدای‌شوند، بر خود می‌خوانند، از دیدن ترس در جان آنان غره می‌فریاد فرا می نگرند زجر یکدیگر راگویند و در میادین شهر جمع مانده می‌خود سجده می

سوزانند، در میان همین شهر دیدم، آنجای را که قطار به پشت هم‌یکدیگر، یکدیگر را می ام‌سوزند، همه را دیده‌بندی هم می‌سوزند، همه به پشت‌زند و همه می‌اند یکی آتش می‌ایستاده

های معدوم راام و آتش نفرت درون چشم‌در میان میدان شهر به دار آویخته شدن را دیده دیدم، دیدم که زبانه کشید و هر چه از زیبایی و مهر بود را به دل اینان کشت، همه را در خود سوزندخاک و خاکستر کرد، همه در آتش این جهل می

خواند بیشماران را تا به پیش روند، در خاک بنشینندندای فغان و درد بر آسمان است، فرا می و جایگاه قدسی خدا در آسمان بر زمین نشسته را بپرستند، بر جای پای و خاک او بنشینند و از ،آن تبرک جویند

حال در میدان شهرم، باز هم در میان همین تعداد بیشمار از مردمان در مرگ، مردمان جویای اند، آمده تا بر ضریح خداوند برمرگ، تشنه به مرگ و عاشق مرگ، اینان پرستندگان مرگ زمینشان سر بسایند و خویش را قربان راهش کنند

دهند، بر سر و صورت‌ام که چگونه جان بر کف ندای ماتم سر می‌بیشماران در برابر را دیده شوند، چگونه مظلومان‌دانم چگونه جلادان برای جماعتی مبدل به خدا می‌کوبند و حال می‌می اند و در میان شهر سوخته و به قلب مردمان دردمند این خاکسترنشین باز هم اوظالمان را پرستیده پرستندرا می

قوم طالب مرگ، بنگرید، او مرده است، باز هم بسایید سر را بر آستین این دیو هزار روی، اید، فرمانده‌ها را، تن خویش را داغدار کنید از از دست دادن فرمان، بی فرمان مانده‌بدرید جامه مرده است، برای معتادان بدین طریقت چه دردناک که فرمان قدسی از میان رفته است، دیگر ،کسی را فرا نخوانده تا به خون ریخته او دوباره از نو سرآغاز شوید

اند،ای وانهاده‌من تنهایم، تنها در میان شهر سوخته از مردمان خاکسترین، مرا تنها به گوشه ام، بیشماران به خاری خودپرستان وامانده‌جمع یاغیان کم و اندک است و من تنها در میان مرگ بردار بر جایگاه رفیع اواند و فرمان‌اند، به عشق و نفرت او را پرستیده‌را برابر قدرت او فروخته ای نصیب آنان شودچشم به تحفه دارند تا شاید ذره

دانم که‌دانم که والا بودن تو به تحقیر ما خواهد بود، می‌گونه به تحقیر نخوان، می‌مرا این ای لیک مرا از جمع و در میان خودتمام نیروی زیستن را از میان همین کوچک خواندن ما جسته نخوان

مرا یاغی بدان که آمده تا حق خویشتن را بستاند، روزی در دورترها به جلادان سر خم ترکردند تا کوتاه شوند و سواری دهند و امروز در برابر این دیورویان سر راست کرده تا راحت گردنشان را بزنند، دوباره همان داستان پر تکرار قدیم است، بر تخت خدا چنبره زده فرا خواند تا او را بخوانند تا از او سیراب شوند و در راه او بمانندمی

های خوانده شده را، آنچه از آزادی نصیب ما کردند،بینم، همه آزادی‌و من همه را می ای از اسارت ما به قیمت آزادی آنان بود، آنان ما را معامله کردند تا آنچه درون ما است راتحفه دریابند و از آن خود کنند

ای رها بودن و هربار چکش دردناک‌دریغا از روزی نفس کشیدن و وا نماندن، دریغا از ثانیه فرمان بر صورتم است، بر روی دهانم کوفته است، مهر سکوت زده تا ساکت بمانم

،خوانند به سکوت‌برداران مرا فرا می‌تنها از آن فرمانده نیست، این فرمان

،کسی به گوشم گفت

ای‌چیزی نگو از جانت سیر شده

آرام بگیر

رام باش

مسکوت

بردارفرمان

اندآزادی برای آنانی است که اسارات ما را پذیرفته

آزادی دیروز آنان هم فرمانی بود از خدایی در تخت و امروز هم خدای درآسمان فرمان ،داده است

اند تا در امان بماند از شرزنند، به روی مروارید صدف کشیده‌مروارید درونم را چنگ می نامحرمان

نامحرمان بیایید و ببینید او به همراه خود گوهری دارد، دری نایاب که اندرون آن صدف های ساحل بکوبید تا هر چه درون او است را صاحب شویدپیچیده است، او را به روی سنگ

اش را دنیا ببیند، باید این مرواریدهامروارید برای درخشیدن است، او را رها بدارید تا زیبایی به درون اجتماع بیایند و کار کنند، باید برای پیشرفت در خیابان باشند

چیزدان مرا رها دارید و بر گریبان من نیاویزیدچیزان همه چیزدار، نادانان همه‌همه‌بی

من آزادی تنها و دور از تمام معانی اندرون شمایانم

ای از فرامین شمامن خویشتنم، نه ذره

اند، اما اینان که رام‌مرا با فرمان سر سازش نیست، مرا به طغیان فرا بخوانید، آزادگان یاغی خواهندخواهند، بنده و عبد و عبید می‌خواهند، تسلیم می‌می

ها، هر چه هست اینان فرمان دارند وباری به گوهر در صدف و باری به شکستن صدف یال و کوپال‌اند، او را گردن زدند و حال بی‌خواهند، آزادی را به قربانگاه برده‌بردار می‌فرمان گری، آزادی را برده کردنداختیار و یاغی‌بی

گردانند، همه‌گوش آزادی در برابر دیدگان است، او را به زنجیر در خیابان می‌به‌غلام حلقه ،آمیزند و او را آبستن کردندبه او در می

کنیز آزادی امروز آبستن است، او از هزاری معنای تهی آبستن است، او دستاویز است، او را اند و بیشماران در تمنای او را به تسلیم خویش فرابه بازی و در خدمت خویش درآورده اندخوانده

حال او با هزاری فرزند در پیش است، فرزندانی حاصل تجاوز به وجودت

های عورت زنان معناگر آن شدات به جا است به مثال پاکی تن که تنها پرده‌تنها واژه

معنا برای هزاری معناگر زیستن استهر دو بی

پرستان درمعنایی معنا کند و واژگان بسازد تا آن روز باز هم شب‌ام که بی‌آن روز را دیده اند و من بیمار را ببین که در میان این عاقلان اسیر ماندم‌میانه

ام از بیشمارتان‌من عاقله زن بیمار، بنگرید مرا، به ستوه آمده

بیشمار از یاغیان را دریدند، یادتان است

شلاق بر پای بیشماران کوفتند را یادتان است؟

های دار سپردند را یادتان است؟به جوخه

حجاب کردند را یادتان است؟زنان را به زور به حجاب و بی

من تنهایم، تنهاترین تنهای عالم

امبه ستوه آمده فریاد برآورده

دارند، مرا در عصیان‌کنند، به فرمان می‌خوانند، به تسلیم مبادرت می‌مرا به صبر فرا می وجودم رها کنید

مرا با طغیان تنها بگذارید تا به فردا از درون عشقمان یاغیان برون آیند، فرزند خلف من و طغیان یاغی خواهد بود

او یاغی به این جهان خواهد شد، به هر چه نظم از شما است، کافر خواهد بود، او را ملحد و ،مرتد بدانید

او از آمیختن این نام بر خود خواهد بالید که او محارب با خدای شما است

،اما فرزند نداشته در بالینم، ای رحم خشک مانده بر جانم، تنهایم

امدوباره تنهاتر از همیشه در خلوت و درد مانده

امدوباره در این برهوت دنیا، بی یاغی و طاغی باقی مانده

مرا از خود نخوانید، از خویش ندانید، فرزندان من فردایی به دنیا خواهند بود، در دوردستانی، ای برآورند، امادوردستانی که یاغیان جهان را از خود کنند، دنیا را به آشوب برند که جهان تازه امروز باز هم تنهایم، تنهاتر از همیشه

دارم و هیچ در برابر نیست جز بوی خون و اجساد، مرا هیچ دردر میان شهر سوخته گام برمی خاطر نیست جز فرمان، مرا با فرمان راه سازش نیست که فرمانده را از جای خواهم کند، بنیان قدرتش را در هم خواهم کوفت و آن تخت بدکارگی قدرت را خواهم درید، از آن زشتی بیکران دیوساز هیچ به جای نخواهم گذاشت که دنیا را به یغما برده است

بردارهیچ از اینان با من نیست، هیچ از اینان در من نیست، مرا از اینان ندانید، مرا فرمان نخوانید، مرا در تمنای آزادی ندانید، مرا یاغی دوران بخوانید، به میانتان غریب زاده شدم و

کس ماندم، مرا از خویش نخوانید، به روزی در دوردستان فرزندانم پدید خواهند بود که ازبی زایش آزادی و غرور، فرزند یاغی خود را به جهان خواهند داد، هر چه تعریف کردند را به دور ی واژگان از نو سرآغاز خواهد شد، دوباره معنا خواهد گرفت و باز خواهید دیدافکنید که همه که چگونه سر برون خواهد داد

دانم باید چه بکنم، چگونه باید جهان را به پیش برم، مرا درام، می‌آری تصمیمم را گرفته میان خاک خواهند کاشت و دوباره خواهند رویاند، مرا آباد بجویید که در جریانم

رفتند،گذشتند، می‌هوا سر بود، خیابان به مثال هر روز در حال جریان بود، همه می سوتر زنی را در خیابان‌کردند، کمی آن‌خوابیدند و مردگی می‌خوردند، می‌خریدند، می‌می کردند،زدند، در خیابان اعدام می‌کردند، در زندان شلاق می‌زدند، مردی را به زور سوار می‌می کردند و ندایی در آسمان و زمین از زبان خدابریدند، هرزگی را قانون می‌دست دزدان می شدخوانده می

بکشید، آنکه در برابرتان است را به خاری بکشید

من در برابرتان بودم، درمیان همان شهر سوخته بر زمین همان خاکستر در میان همان سوز و سرما نشستم و تحصن کردم

خاطرتان هست بر روی سنگ قبرم چه نوشتم

ام‌ها از جان گذشته‌برای آزادی و برابری جان

تا روز رهایی تحصن خواهم کرد

چه آرام از کنارم گذشتید، رام به پیش رفتید و گهگاه لبخند زدید

،یاد آن روز بودم، یاد آن روز که مردمان را با کامیون دفن کردند

کسی آنجا بود؟

رهگذرانی آنجا بودند و دیدند

شاید لبخند زدند، شاید خندیدند، شاید به تمسخر خواندند، شاید به دیده منت پذیرفتند، اش‌ی منت پذیرفت و سر برید در برابر خدا تنها پسر ناخلف زندگی‌همان گونه که پدری به دیده را

خندید، خداها، آنان که بر دار و به تیر دریده شدند می‌آن روز هم در میان آن سرما و جنازه خندید، از این سیل رام در برابر که فرمان خوانده شده به گلو را در میان آسمان و زمین‌می

آشامند تا هر آنچه خوانده شده است را به پیش برندخورند و می‌بلعند، می‌می

فرمان جهاد است، بدرید آنکه در برابرتان است

برادرتان است؟

دانم اما برادر که دارد؟نمی

شاید نداشت اما او هم فرزند کسی است، بدرید او را هم بدرید و بگذرید، دنیا جای گذر کردن است

از کنار من تنهاتر از همیشه هم گذشتید، یاد آن نگاه کودک در بند افتادم

گونه نشسته استچگونه به من نگریست و مادر را پرسید چرا این

چشمان منتظر او در نفسی تازه بر آمده بود که مادر و مادران او را خفه کردند، بر دهانش دارند و او هم داشت، او را برداشت و بردخوانند، همه می‌دانند، همه می‌نشاندند از آنچه همه می تا باز تنها به جای بنشینم

من که بر سنگ قبر خود کاشتم آنکه در کنار من باشید، با هم باشیم و در تن هم حلول ها برآمدم، لیک مرا رها کردید و به فرمان درکنیم، من که خواندم در پی آبستن کردن ذهن برابر چنگ زدید

مردمان به گذر از روز گذشتند و من تنها به جای ماندم

تنهاتر از همیشه بر جای خواندم و فریاد در برابر خدا زدم

خدا بر تخت بود و بیشماران او را خدا کردند

ی شما استپیاله‌آی مردم بنگرید، او هیچ نیست، او همتا و هم

اید، او به کوچکی شما بزرگ استشما او را خدا کرده

او به تحقیر شما کبیر است

ایدآی مردم بنگرید، شما او را خدا کرده

الهی العفو، خدایا توبه توبه

اند، فرمان قدسی که شنیده شود، مرا به بند خواهند برد؟کنند و در انتظار فرمانتوبه می

عمری در بند اینان بودم و امروز روز رهایی است، روز پریدن است، روز پر کشیدن است،

،روز تبری جستن است

مرا از آدمی ندانید، مرا جان بخوانید و در جان معنا کنید

،مردمان در گذر بیشتر مرا دیدند و بیشتر مرا خندیدند

کس درمانده و دیوانه آمده تا انقلاب کند، آن هم انقلابی در برابر این قدرت‌او تنها و بی همتابی

برداری بدارم،ام ریشه از خدا برکنم، از اطاعت و فرمان‌ام انقلاب کنم، آمده‌آری آمده ام تخت خدا را ویران کنم‌آمده

برداران بازی به پا شد، ازمن در تحصن و یک روز از این فریاد گذشته است که برای فرمان دانندحماقتم، آخر آنان همه چیز را می

دانند خدا چقدراند، می‌دانند چقدر حقیر و درمانده‌اند، می‌دانند چقدر ذلیل و کوچک‌می دانند باید برای رفع حاجت تحقیر چه کنندعظیم و بزرگ است و می

دیوانه زن عاقله برخیز و شوهرت را دریاب او در انتظار تو است

ای‌ای که به خیابان آمده‌ها را شسته‌ظرف

شوهری است‌ها همه از درد بی‌این

آخر و زمان است زنان پادشاه شوند

سیری جنون ادواری است‌درد شکم

هایشان به یاد روزگاران افتادم، به یاد روزگارانی که‌گفتند و تاختند و گذشتند و من در نگاه درباریان را دار زدند و سکوت کردند، گناهکاران را دار زدند و هورا کشیدند، دزدان را دست بریدند و مشارکت کردند، مردان را شلاق زدند و طوفان کردند، زنان را تجاوز کردند و باران برید، خون بود چیزی‌کردند، رحمت از آسمان بارید، آخر خدا داشت سر گوسفندی را می نیست مردم دوست دارند

اند، چشمان‌ام، همانان که به انقلاب خشم خواندند، همه در برابر جلاد ایستاده‌مردم را دیده گونه دست به آسمان یکی را پیشکش کردندبارشان در تمنای خون بیشتر است و این‌خون

،او هم فرزند کسی بود

دانم، شاید هم پدر و مادرش در برابرشاید پدرش پیشکشش کرد، شاید هم مادرش نمی

بردار بودند،پیشکش شدنش ساکت ماندند، شاید ناراحت شدند اما بروز ندادند، آخر همه فرمان عبد و عبید و بنده را چه به عصیان و طغیان

کرد و بندگان با چشمان بازآنان دادند و خدا قربانی کرد، خودش بندگانش را سیراب می آسمان را نگریستند و خون به چشمانشان جاری شد به درون وجودشان غلیان کرد و به سویم آمدند

ریخت چشمانشان خونی بود، همه جا خون بودمرا فرا گرفتند، از دهانشان خون می

من در خون بودم

مرا به خون وا مگذارید، مرا در خون رها نکنید

رفتندکشتند و به پیش می‌می

یکی در میان قافله فریاد زد، آزادی

او را آزادی دادند

ها بود، شاید آزادی در پوشاندن و یا شاید در برداشتن‌خاطرم نیست از کدام دست آزادی خواندها فرا می‌حجاب، اما او را آزادی دادند، آن آزادی که خدای امروز در آسمان

کسی از دل جماعت فریاد کرد، برابری

او را فراخواندند و به پیش فرستادند تا در برابر خدا زانو بزند، آنگاه که زانو زد خدا فرا خواند

او برابر بود با جایگاه خدا بر آسمان در زمین، او خدا بود، او خدای بر زمین بود، او همان بود که آزادی را معنا کرد

همان که برابری را فرمان داد و او خود خدا بود

درنداند را می‌قراول این قوم در پیش است و هر که در برابر دیده‌حالا او است که در پیش

اندهر که ندایی بر آورده است را دریده

،کسی از نگاه دیگر گفت

بلعدخدا فرمان داد و بیشماران اجرا کردند، حال این ماشین کشتار در پیش است همه را می و همه در تمنای آنچه برابری است آن برابری در قلب برتری، آن برابری در اسارت یگانگی شوندکشند بدان نزدیک می‌می

مرا از اینان نخوان

مرا از جان نام بگیر و بر آن معنا کن، مرا از یاغیان بدان، آنکه غرور کاشته به دریای آزادی تا فردای جهان را اقیانوس برابری فرا بگیرد تا به فردایی در همین نزدیکی سر برون آورند یاغیان ی ماجهان تازه

های ساخته در دنیایشان به نزدیکی جانم است، در همین نزدیکی از همان دوران،آتش کینه کشد، آتش زیر این خاکستر نفرت به‌از آن دوردستان به کنارم همتای و در دوشادوشم زبانه می ،پا خواسته است

نشست فرا خواند تا بسوزانند هر چه بذرآلودش شعله از خشم فرو نمی‌آنکه در چشمان خون از تغییر است

خواند، باری به آتش خشم، باری به‌آمدند در برابرم، در برابر دیدگان آنچه از تغییر فرا می کینه باری به تمسخر و باری به درد

همه را فراخواندند تا بدانید اینجا شهر تسلیمان است

هاهمه تسلیم در برابر او هستند و او تسلیم در برابر قدرت بیکران

اندهمه در این سیر دوار محکوم به تسلیم ماندن

برداران‌مرا سر آسوده با این صبرپرستان نیست، با این در خودماندگان نیست، با این فرمان نیست، مرا به طغیان فرا بخوانید

های آتش بکاریدمرا در میان شعله

،من از آتشم، به آتش آمده در آتش جوانه خواهم زد

آلودتان، در میان دنیای تاریکتان آمده تا نور بتابدسوزد، در میان جهان خشم‌او است که می او آمده تا این نیستی را از ریشه برکند

او آمده تا مد به میان سوخت جهان رفت

او سوخت جهان جزر تمنای به خود زد

او سوخت و در سوختن آتش به جهان زد

بیدار جهان را به فلک باد خزان رفت

اند، گرد آمده تا به بالای سر یاغی‌رسد و مردمان گرد آمده‌بوی آتش و خون به مشام می

برقصند و بتازند، آمده تا شادمانانِ هلهله سر دهند، پدران شاد از تخت خویش برآمدند، مادران را تحفه دادند جایگاه شاهی بر کودکان، کودکان را نوید دادند تا باز بر دیگری خدایی کنند و زدخدا در آسمان شاد قهقهه می

ها،های دوران‌ها، از تمام بردگی‌ام، از آتش تمام دوران اسارت‌در میان شهر سوخته سوخته ها، سوختم و تنها به میان‌ها، از بودن در میان این مرگ خواندن‌از تمام به تنگ آمدن این خیابان بضاعت است،های بی‌خاک ریشه خواهم کرد، این ریشه از شجاعت است، باری در میان کوچه ،ی ترس در حماقت است، این فرمان جبار در قساوت است‌این لاشه

جان تلاوت جان خواهد کرد، جان رویانده خواهد شد که دوباره‌سوزد این جسم و بی‌می سرآغاز کند، از نو بروید و شکوفا کند

لیک مردمان همانند؟

همانان که دیروز گذشتند؟

ها پریدنداز روی جنازه

از برابرشان کامیون کامیون لاشه گذشت

ها را تحویل دادندخود اعدامی

هیاهو کردند برای به دار آویختن

برای کشتن و درد دادن

های در خون رابلعند این جنازه‌کشند هر روز می‌می

زنند، به تحصن تبسم کردند و به آتش کشیدن وخندند، به انقلاب قهقهه می‌به اعتراض می خودسوزی را انگ و ننگ خواهند زد

او دیوانه بود

بگذار حال در میان رؤیا و بیدار بخوانم از آنچه تغییر بود

تغییر که از برای جان بود، از احترام بر جان بود، از آزار ندان بود، از همتایی برابری بود، از ،بردار داشت‌آزادی و رهایی بود، از برای قانون بود و به راه در برابر بیشمار فرمان

ما را به طول این راه سر سازش با جبر نخواهد بود، به آنچه ایمان است پشت نخواهد کرد و ،شمارانی بدین راه تغییرگونه بود که راه را تصویر به تحصن کرد تا به تبلیغ بگرایند بی‌این

پرست خشم خوی نصیب نبود جز آتش خون و خشم‌بر جای ماند و هیچ از جماعت مرگ گونه او را فرا بخوان به نامی که از خاکسترش ریشه خواهد رویید به‌تمسخر و تحقیر و این طراوت دوباره برخاستن

دوباره زیستن و دوباره ایمان خواندن

شمارانی بیدار شوند، به خود آیند و این پوستین‌او سوخت تا به آتش برآمده از جانش بی اسارت برکنند

نور در میان تاریکی از آتش سوختن یاغیان است

سازند و جهان را دوباره سرآغاز خواهند کرد، با انسانی تازه که نامش جان‌سوزند، می‌می است

فصل دوم

وار برخاستم و باز نداام از خون، در میان خاکستر تنم ققنوس‌در میان کابوس بیداد برخاسته خواهم داد این آرزوی پرتکرار را

کجا است نسیم خوش آزادی

ات لانه کرده است‌در میان گلوی دریده شده

او را از خویشتن برون دار در میان نسیمش نفس بکش

ی تو به پا خواهد خواست‌او از تو برخواهد خواست، از میان ندای حنجره

این ندا را به هر کوی و برزن به صدا خواهند داد و خواهند شنید لیک کسی بیدار نیست

،کسی صدای مرا نشنیده است

های‌پرستی خویشتن را آویزان حماقت‌اند، در این هیاهوی مرگ‌اینان آلوده به پرستیدن مانده انداسیر بر جانشان کرده

شناسم، او اولین سنگ زنندگان بر پیکرم بوداو را می

ی‌در میان میدان فریاد، آنجا که ایستادم در هوای آنان و فریاد بر آوردم، آنجای که جنازه شمارانی مسخ شده خویشتن را به پای جهل انداختند، برمتعفن کینه را به خاک سپردند، بی کوفتندبرسر می‌مهابا در این جنون پیش رفتند، آنجا که خاک‌ی بردگی سجود بردند و بی‌کعبه ام‌جماعت آلوده به پرستیدن و سکون، آنجا که من تنها به خیابان بودم، او را دیده

،ها را به رویم پرتاب کرداو اولین سنگ

تحصن کردم، بر جای نشستم، مرا خیال فردایی روشن بود، فردایی که در آن همه آزاد بزیند ام تا بیدار شوند قوم بیشمار در خواب مانده تا آنان‌و در آزادی خویش جهان بسازند، من نشسته اند بیدار شوند و از آنان هیچ صدایی در میانه نیست، همه خود راکه خویشتن را به عافیت فروخته اند، او از این سیر دوار در خویش مانده به گل‌اند، به ارباب والانشین خود را فروخته‌فروخته شادمان است

اندازدمهابا به سوی من سنگ می‌و او است که بی

بکشید این کافر لاجان را

کفر او بر قانون ما است

ام از برای تغییر آنچه قوانینتان بود، من به خاک نشستم تا در خاک‌آری من تحصن کرده ،ها نسپارند جان را و به طناب نفروشند میهمان رانکارند مردمان را، به چهارپایه

ام و او بود که سنگ در دست آنگاه‌های دار دیده‌های حبس در سینه را در میان جوخه‌نفس ی در برابر کوفت و او را ساکن کرد، او را به مرگ هدیه داد، به نظم‌زد به چهارپایه‌که مرا می ،در خون فدیه کرد و در انتظار پاداش نشسته است

ام،ها دید، دید که به زمین نشسته‌کس که نخستین بار مرا دید، مرا در میان خیاباناو است آن بینی و بنگر که من‌تکان نخواهم خورد تا روزی که دنیا را تغییر دهم، تو مرا در خاک نشسته می دوانم و درخت رویش مرا در روبرویت خواهی دیدکارم، من ریشه می‌ریشه در خاک بذر می ها جهان را گلستان یاغیان خواهند کردکارند و در نهای زایش‌که چگونه دوباره می

اش بر من خواند تو با نشستن جهان را تغییرشادمانانِ سنگ کوفت و با تمسخر همیشگی خواهی داد

گونه بود که رعد آسماندر جا خواهی بود و بر شمار بیشمار معدومین خواهیم افزود و این را فرا گرفت و ماه به زمین آمد، ماه بر زمین نگاه به رخسارش کرد و او را در خود به جا گذاشت

تحرک است، دیگر دستی برای معدوم کردن در میانه نیست،حال او عمری است که بی ها به سوی معترضان پرتاب نخواهد شدها لگد نخواهد زد و دیگر سنگ‌دیگر کسی به چهارپایه

تحرکش کمتر ظلم کرده است، کمتر آزار داده است و بیشتر آزادی‌دیدی چگونه آدمی بی را فرا خوانده است

خاطرت باشد که هیچ و اگر نیست بنگر به جماعتی که بی خشم در برابر جابران نشستند، ها باز ایستاد و در جای ماند تا دیگر این‌ی چرخ‌نشستند و هیچ نکردند که او هیچ نتوان کرد، همه موتور کشتار کار نکند و نکرد

ها خواهند کرد، بیشمارکار برای انجام بسیار است، آنچه کار بود را بعد از این ایستادن خواهند بود که در میان میادین همه کار کنند، اما این تزکیه روح آنان را آرام خواهد کرد، این

بار رام نیستند که مطیع فرمان باشند، این بار به خویشتن خواهند پروراند و از خود خواهند خواست

لیکن ببین مرا که تحصن کردم با سنگ فراخواندند، با سنگ در دستان به تحقیر به پیش آمدند تا از میدان به در برند و دوباره حدیث مجمل از فرمان خویش را فرا بخوانند

راستی فرمان بود که دستان آنان را سنگ داد، فرمان بود، لیکن نه آن فرمان در نزدیکی و به امر عامران که از دیرتری آنان را بال و پر دادند تا به نوبت دیدن خویشتن فرمان دهند آنچه فرامین دورترها بود

حالا من در میدان و آنان بیشمار در برابرم خواهند بود، این بار تمسخر کافی نیست، این بار ،به تحقیر کار را پیش نخواهند برد، این بار بوی ترس از مشامشان بلند در آسمان فریاد میزند

او توان برخاستن خواهد داشت، او توان بیدارگری خواهد داشت و او را انقلاب و تغییر بخوانید

در میان آن دور میدان در آتش آنجا که سوختم و از کنارم رام یک به یک مردمی گذشتند بود آن کودکی که آرام به چشمانم نظر کرد و فردای خود را در وجودم دید، آنی بود که از این طغیان به شور با خود فرا خواند که زمان ایستادن است، این بودن و فریاد کردن بیدار خواهد کرد شدو ندا از دل شهر سوخته شنیده می

هر چه از خون دور بودند، هر خاکستر را بی خون به جای گذاشتند، هر چه دور از این هایشان راگری و خون پرستی در ذات آنان بود، آنان را بیدار کرد، آتش به درون سینه‌وحشی ور ساخت و فریاد بر آوردشعله

شنوم‌حالا ندای کوچک و نجوای آرام آنان را می

صدایی آرام به گوشم رسیده است

دار استبا فرمانده کار نیست، با برخی از فرامین جنگ میدان

ی نو ظهور خواستن رام برخاسته است، از دل آنان که خون را به درون خویش راه‌این چرخه ندادند

پرست و در آغوش معبود بودنش آنان به‌به نظرت در آن روز مرگ، آن روز پیوستن مرگ پرستی به خود فرا خواند؟میان میدان بودند، آنان را آن خشم خوانده در دل این مرگ

دانم اما آنان خون را به درون خاکستر لاجان وجودشان منزل ندادند که صدا شنیده شدنمی

فرمان پادشاهان اشتباه است

این امر را به درستی نفرمودند؟

راستی اگر فرمانش درست بود، اعتراضی به میانه نبود؟

فرمانده چه؟

فردا روز فرماندهان است و این سیر دوار بیمار در نهایت ریشه را خواهد دید؟

مهابا مردمان شهر سوخته در تمنای آرزویی بزرگ‌دانم اما دور دراز زمانی است که بی‌نمی آنکه حتی باری به قربانی دادن خویش بنگرند، به والا شمردن این جایگاه‌دهند، بی‌قربانی می اش سجاده‌اند، آرام و رام در پشت سجاده‌ی زمان را پرستیده‌رفیع نظر کنند و دوباره این قدیسه گیر او بود که در میان خاکستر جانشان رسوخ‌پهن کردند و به نماز نشستند و آنگاه خون دامن کرد تا دوباره خاموش و در جای بمانند

اند و هیچ حرکتی از آنان نیست‌در جای مانده

تحرک‌گونه آرام و رام در جای بمانید، بی‌مروتان دست کم به میدان بیایید و همان‌بی ی این ظلم را از حرکت باز خواهد ایستاندبنشینید که این همدستی نکردن شما با ظالمان چرخه

اما آنان به میدان بودند، گاه برای پیش بردن آنچه فرمان بود و گاه برای سکون و در خون ماندن، آه امر پیش بردن و به نهایت هر چه کار در میدان بود همه و همه در میان همان فرمان بود ها، گاه از دل نوای‌که گاه با صدای بلند و فریاد به امر خواند و گاه به نوازش در میان بوسه مادران و گاه به آرامش و لالای کودکان

هر چه بود همه را کسی امر کرد و عامران در پیش با لباس مبدل و بدل آن کردند که در پیش فرمانده خوانده بود و دوباره همه چیز از نو سرآغاز شده است

ها ندایی خواهد تراوید که جهان را دگرگون خواهد کرد،لای فریادهای درون سینه‌از لابه ها، لیک بارورها و در پی ساقه‌رمق، شاید آرام و رام، شاید دور از ریشه‌شاید کم توان و کم ،خواهد شد و هر روز جوانه خواهد زد، دوباره رویش خواهد کرد و هربار قدرتمندتر خواهد شد

ای کسی آرام‌پس از این سالیان در اسارت ندایی آرام و کوتاه به گوشم رسید که در گوشه خواند، زندگی باید کردمی

کرد و نالان بود، بیشمار قاضیان مرگ، عامران‌گفت، پچ پچ می‌یادت هست، چه آرام می کردند، ندای زندگی در خیابان شنیده شده بود و این‌مرگ در تعقیبش بودند، او را جستجو می

ی مرگ بودند، حتی‌ماند، آنان تشنه‌دید، آرام نمی‌پرست که همه چیز را در مرگ می‌قوم مرگ ،جستند، ندای زندگی کفر بر اینان بودزندگی را از دل مرگ می

آری کفر همانا زیستن است

اید؟ها شنیده‌دار جارچیانشان را در خیابان‌ندای دنباله

آیند تا ندا دهندخوانند مردمان را به مرگ، کفن به پوش به خیابان می‌در خیابان فرا می ی زندگی در دنیای دیگری است‌همه

زندگی کجاست

رقصید، زندگی‌رقصید، جانی نداشت اما می‌زندگی در میان لبان او خشکیده و پژمرده می عاشق بود، به ندای شنیدن صدایش آرام و قرار نداشت، او را در بند و به زنجیر بسته بودند اما او توان در بند ماندن را نداشت، حال که پس از سالیان دراز در حصر ماندن به زبان آمده بر جای ،ننشست، افتان و خیزان با آنچه توان بر جانش بود به لبان یاغی نشست و آرام رقصید

خوانداو اولین ندای مردمان بود که آرام به گوششان می

فرمان رهبر آمده بود تا بیشمار دیگری را به مرگ فرا بخوانند و حال او بود که آرام در ی معبری نزدیک به من که به نگاه او چشم دوخته بودم زیر لب نام زندگی را زمزمه‌گوشه کرد، اما مردمان او را پس زدندخواند و مردمان را به ندا زیستن دعوت می‌کرد، او را فرا می‌می

با پشت دست بر دهانش کوفتند

هایمان در این دنیای‌ای دور در فضایی مبهوت به رقم رنج‌ما زندگی داریم، زندگی ما در آینده خواهد بود، هر درد عافیتی خواهد داشت و هر لذت ذلتی پدیدار خواهد کرد

،او را زدند و از میان بردند و زندگی را بر روی لبانش با پا کوفتند

من در کنار او متحصن شدم، برای بیدار کردن زندگی به لبان شما و شما با سنگ بر لبانم کوفتید، به هوای آنکه زندگی را از میان برید و حال مردمان در سوگ زندگی مرگ را بزرگ دارندمی

در میان لبان او و ندای آرامش بود که کودکی زندگی را از لبان او گرفت و کودکانه در ،میان بازی مدام برایش لالا خواند

های کودکان در زنجیر، یکی از سربازان زندگی را دید و او رازندگی خواب بود به میان بال ی زندگی مرای زندگی از آن او باشد، او همه‌شکار کرد، او را کت بسته به نزد شاه برد تا همه

ی پرسودی، خریدن‌کرد، چه معامله‌خرید و از آن خود می‌ها را می‌ی زندگی‌خواست، او همه‌می
زندگی و فروختن مرگ و چه طالبان بیشماری دارد

های فراخ و کبیر به‌اند تا او با ندایی آسمانی و قدسی با بال‌همه در برابر بالکن رهبر ایستاده
پیش آید، آرام دستانش را تکان دهد و بذر مرگ را به میان مردمان بکارد و آنان مست از آنچه
تر ازمانده بر لبانشان را به او فدیه دهند، او است که هر روز فربه‌های خشک‌ی زندگی‌دارند همه
های دیگران بر آمده استدیروز در پی زندگی

ی زندگی را به دل دارد، او را هرمثلاً آن کودک که سرباز زندگی را از نزدش برد، خاطره
کارد و این بار او کودک‌کند و در ذهن به خاطرش آورده است، او را بر لبانش می‌بار یاد می
گری و طغیان‌است، او از این شراب رام شدن کمتر نوشیده و بیشتر بر خویشتنش بر آنچه از یاغی
داداست سوار خواهد بود و آنگاه بر بال طغیان او را دیدم که فریادکنان ندای زندگی سر می

رسیدکشید، از زندگی به زندگی می‌دوید و در میان کوهساران دست بر جانان جهان می‌می
کردی رهایی پرواز می‌رفت و در این ورطه‌کرد، به آسمان می‌و در آن حلول می

دادام که فریادکنان از برابرم گذشته است و مدام فریاد زندگی سر می‌او را دیده

در روزی سرد و تاریک آنگاه که کودک به پدرش از آنچه زندگی بود خواند و او را
پرستان‌خواندند، مرگ‌رفتند و سرود زندگی می‌آموخت، آنجا که دوشادوش هم به پیش می
دانستند

به پیش ارباب رفتند

آی ای والا حضرتا، ای پدر آسمانی، کودکی یاغی و دیوانه از زندگی خوانده است، پدرش
همه را از یاد برده و دیگر این بودن در میان الوهیت ما را به فردا زندگی نخواهد دید

ندای زندگی در گوش بیمار شاه شاهان طنین انداخت دانست که به فردایی دورتر این ندا
ی فرود پایین بردی جهان او را پر خواهد کرد، پس تنها سر را به اشاره‌همه

ها به درسرش تا گردن خم بود که گردنش بریده شد، حرکتی کوچک کافی بود تا دشنه
،آیند و فریادها کشیده شوند

دهند، همه فریاد مرگ سربینیم که در خیابان فریاد مرگ سر می‌حالا باز هم مردمی را می
های به تنشان‌دهند، گاه بر قدرت و گاه در قدرت، تفاوت دنیایشان به میان تفاوت در پوستین‌می
خراش‌دهند و در میان فریادهای گوش‌است، وجودشان همتا است و هر دو فریاد مرگ سر می
همینان بود که ندایی از فریاد جان گداز او شنیده نشد

بیست ضربه چاقو به بهای گردن کجی از رهبر مرگ پرستان در میان بریده شدن گردنش زد و خوش خیال به عمق‌خواند نام زندگی را، زندگی بر جای چاقوی بریده بوسه می‌می کردهایش درمان می‌دانستنش از مهر همه چیز را با بوسه

دیدم زندگی را که در مزار کودک گردن بریده نشسته است و مدام ورد دوست داشتنش را خواند او عاشق من بود، او مرا دوست داشت، همتای بیشمار قربانیان‌کند، مدام می‌تکرار می پرستان، هر که در میان بریده شدن سرش نام من را برد، نام عشقش به من را خواند ودیگر مرگ کرد دوباره در او حلول کند و دوباره به او بپیوندند،او بود که با بوسه بر گردن بریده آرزو می خواند که باید برخیزد، باید دوباره به میدان بیاید، بالا و پایین بجهد، برخیزد و کودکی‌برایش می کند

شنیدند، آخر آنان درپدرش در کنار افتاد و زمین را رنگین کرد، مردم ندای آنان را نمی کردند این درد پرتکرار را، آنان را گوشی‌های مرگ بودند، آنان تلاوت می‌حال خواندن آیه نمانده بود تا ندای پدر و فرزند را ببینند، از آنان بشنوند، دیگر زمانی برای شنیدن نمانده بود، همه دانند،دانستند که می‌تری دانسته و خوانده بودند، راستی نخوانده بودند، اما می‌چیز را از پیش همین آنان را بس که دیگر دنیا نیازی به دانستن آنان نخواهد داشت

پس آنان در میان فریادهای مدام پر تکرار عبادت مرگ کردند و هربار مرگ را حوالتی به ای برای زندگی‌دیگران دادند و در میان فریادهای آنان هرگز شنیده نشد که کودکی عاشقانه اش‌ای برای او کرده است و پدر پیش از مردن تنها خواسته‌سروده است، زندگی نجوای عاشقانه ...پرستان وصال زندگی و فرزندش بوداز مرگ

کس هیچ نشنید اما زندگی دست بردار نبود، او دیوانه شده بود، از پر پر شدن کودکی‌هیچ اید، زندگی امروز بیمار است، تنها و نالان در پی‌در آغوشش دیوانه شده بود، او را دیوانه کرده گذران است، به هر آسمان و ریسمانی چنگ خواهد زد تا زودتر گذر کند، تمام شود، بگذرد به ،ی انسانی دیوانه است‌بطالت شود و از او هیچ باقی نباشد، او دیوانه است، از دنیای ساخته

اید؟دار این کودک در فغان را شنیده‌ندای دنباله

کودکی نه ساله که در کنار پدرش سلاخی شد؟

بار را نظاره کرده است وبیند، این آیین خون‌زندگی هر روز بریده شدن سر کودکان را می کنید، کودک کشان‌تکه می‌هربار این جنون را به چشم دیده است، هر روز فرزندانش را تکه گردندبیمار در پی خون کودکان می

کنند و ازچرخ دوار و گردون بیمار آدمی در گردش است، هر بار زندگی را سلاخی می اندگیرند، در آغوش مرگ و با هم آغوشی به او زندگی را خیانت کردهمرگ کام می،

مرا در میان همین میدان دفن کنید، من تا تغییر آدمیان تکان نخواهم خورد، در جای خواهم ماند تا دنیا را دگرگون کنم

این تحصن از برای جان است

برای آزادی است

برای برابری است

برای قانون آزادی است

ی انسان استاین تحصن برای خلق دوباره

سنگ اول با فرمان محارب خواندنم به پیشانی خورد

دومین آنان را از برای کفرم زدند و به کرات کوفتند که ندای زندگی را کسی در جهان نخواند اما زندگی در جریان است

به مثال از هم جدا کردن دریا است

همه چیز دانان دریا را قسمت کنید

،آن را از هم دور بدارید

باد را به اسارت ببرید

بیایید همه چیزدانان میدان در برابر رویتان است، بیایید تا به جنگ طبیعت روید

اید، لیک‌عمری است که با به بند در آوردن طبیعت جانان جهان در ستیز با زندگی بر آمده ها این باد در حرکت و این دریای خروشان روزی به مسیر خواهداین خون در جریان و در رگ ها است، حال بازی اینان به ذات و درون سینه‌بود، روزی جهان را دگرگون خواهد کرد که همه هم به مثال آنچه کردید و به طول این سالیان مرگ را پرستید به میدان بیایید و خشونت را آیین کنید

دین را فرا بخوانید تا دوباره همه را به قبرستان جهالتش دفن کند، همه را در اعماق سفاهتش هضم کند و تحمیق خلق آغاز شود

بار و دیوانه عمری را به خشونتاما آب در جریان است، باد اسارت ناپذیر و به آیین خون

سحر کردید و این صبح نویدبخش برخاستن است

ها باید بیدار شوند و بدانند، اما ما را به صبر فرا نخوان به بیداری‌آری زمان خواهد برد، نسل به میدان ببین و در خود ماندنمان را آرزو مکن، به مثال آنچه دریا طوفان کرد و مدام به گوشمان خواند به جریان آمده بیدار خواهد کرد جماعت بیمار در خواب را، به خواب ماندگان را به ور خواهد کرد به ضرب ایمان‌میدان خواهد نشاند تا بیدار کنند طوفان را، آتش خاکستر را شعله هایمان‌قلب

و حال بنگر ماندن در خیابان را بنگر و به نظاره بنشین، بنشین و ببین که تحصن در خیابان نوید بیداری خواهد داد، هر رهگذر در عبور، باری خواهد خندید، باری تحقیر خواهد کرد و باری خشونت را خواهد خواند، اما آنگاه که زندگی به لبانش بنشیند، آنگاه که آزادی بر هایش منزل کند، آنگاه که برابری در گوشش ندا دهد او را در بند نخواهی دید، او در میدان‌شانه و فریاد زنان است، او برای تغییر به میدان خواهد بود تا همه چیز را دگرگون کند و این سیل خروشان هیچ سد و توان در برابر نخواهد داشت

جان، تنها، سطحی و دردآلود،حال در آن روزگار خاموشی ندایی خواهی شنید کوتاه، بی پندها را به کناراند تا پوزه‌اند زنجیرها را برکنند، آمده‌شدگان است، آمده‌لیکن این ندای آرام رام بزنند فریاد بر آورند

ی نالانش طغیان خویشتن راخواند و از درون حنجره‌در میان لبان او زندگی آرام آرام می ،دیدمی

او را به بند در آورده بودند، او را به بدنامی کشاندند، هر چه الفاظ کریه بود را نسبتش دادند راندند، او را به‌تا به اعماق بماند هیچ ندایی سر ندهد، آنجا که آمد آرام و خجل بود، او را می گفتند، او را بی‌ومرج طلب می‌دادند، او را هرج‌بندوباری نسبت می‌آلودند، او را به بی‌خشم می گونه بود که نخست بار در برابر تحصنم آن دختر کم سن و سال‌اراده و بی نظم نشان دادند و این آنجا که طغیان درونش از میان لبانش برون تراوید و به وصال زندگی در آمد، دختر دیگر رام نبود

پدرش بود؟

شاید یکی از سربازان

شاید برادرش و یا شاید یکی از هزاران مردان

موهایش بود

اش‌دانم چه بود از من دور بود، اما من طغیان درون سینه‌شاید پوستینش و شاید گفتنش، نمی
دیدم، من وصال زندگی را با او دیدم و فریاد زدنش را شنیدم‌را می

،زد، به ستوه آمده از بیداد، در برابر بردگی ایستاداو دیگر بر جای نبود، فریاد می

،شلاق نخستین را خاطرت هست

آن نخستین دست در برابر

آنکه شلاق را از دست جلاد گرفت، آنکه شلاق را پاره کرد

آمد و درکوفت، فریادکنان به پیش می‌صدای جاندار او بود که زمین و زمان را در هم می
،ایستادبرابر مزدوران می

اند تا او را بدرند و درندگی خویش را به طغیان در جان او نسبت دهندحالا آمده

کرد، اواما طغیان ساکن و آرام نبود او در جریان و به پیش بود، در میان جان همه حلول می
دید به‌کشید، هر جا زندگی را می‌با سرعتی وصف نشدنی در جریان بود و به همه جا سرک می
کرد تا آنچه از زندگی است با طعم بودن او معنا یابد و به پیش روددرون او حلول می

بی او زندگی بی کس بود، تنها و نالان بود، بی او زندگی همتای مرگ بود

گونه مرگ را به عوض زندگی‌آری آنان طغیان را به بند در آوردند و به نبود او بود که این
به همه فروختند

در کنار خودم و در برابر این تحصن اولین ندای از طغیان برخاست و فریاد کنان به لبان
،بیشماری فرو نشست

همتا در پیش بود، مرگ پرستان را کلافه کرد، آنان را به ستوه آورد و خشم‌اندک بود اما بی
را در آغوش گرفتند

های طول و دراز از بودن طغیان و خشم با هم کردند تا با در هم آویزی‌از دیربازی داستان
این دو به آنچه مقصود از جنونشان بود دست یابند و شاید دست بردند اما بیداری نزدیک بود

از همیشه بیشتر به نزد ما و در کنار بودنمان

من امروز آن دیروز تنها نیستم، امروز بیشترانی در کنارم خواهند بود، برخی را زندگی بیدار
ای را طغیان فراخواند، اما بیشتران در کمین این بوده و باید که باشندکرد و عده

از میان اوراق پیرمردی جستم که تنها نوشته بود آزادی

بی آنکه آن را زرق و برقی دهد

بی آنکه بر آن بیاویزد و آن را به خورد دیگران دهد

او تنها نوشته بود آزادی

آزادی که معناگرش تو بودی

تو آن را معنا بخشیدی و دستاویزان به آن تو را به اسارت بردند

اند، آزار نرساندنبر جسم آزادی حک شده در میان اوراق جانمان نوشته

گفت، او آزادانه آهویی را شکار کردآزار نرسان و هر چه خواهی کن، این را شکارچی می و شادمان در راه خانه چند آزاده را دید، آخر آنان آزادی را در میان آتش کباب آهو دیدند و به ی چاقو شکارچی را دریدند و کباب کردندچند ضربه

ی مرگ او و حال‌اند شاید هم آهو در دستانش را به هزینه‌دانم شاید شکارچی را خورده‌نمی آنان آزادند لیک جهانی در اسارت آنان و این را در میان دهان آنان شکارچی به سیخ کشیده خواندشده می

آزادی آزار نرساندن است

خواه هربار خواهند خواند و هر بار تکرار خواهند کرد، آناناما دیورویان خودپرست مرگ اند، برایت‌خوانند مدام به آزادی آویزان‌شوند، حالا نداهایی زیبا می‌پذیرند و آزاد می‌آزار می گویند، لکن قربانگاه در پیش برابری رااند و برایت از خوشی ندای آزادی می‌لالای آزادی گفته به دار آویخته است

کنندآزادگان برابری را سقط می

دهند، آی مردم با آزادی عدالت را خواهید جست‌ندا هم می

آی مردم هر که از برابری گفت آزادی را لگدمال خواهد کرد

دارند، آزادند، آزاد در میان رؤیا مثال همان شکارچیان شکارچی‌حالا که آنان میدان

آنان آزادترین آزادان جهانند بی عدالت و برابری

مثلاً روزی قدرت در اختیار شکارچی است و او آزادی خویش را در خوردن آهو دید، مردمانی این آزادی را در خوردن شکارچی دیدند و مردمانی آزادی را در کشتن دیگران، بی برابری در پیش آزادی برای قدرتمندان است

داد که من تهی‌کنان ندا می‌دار باشد، آزادی ناله‌برابری را به درک خواندند تا آزادی میدان از معنا خواهم بود بی داشتن برابری، من و برابری با هم معناگر خواهیم شد، بنگر به برابر خوانش و آزادی را در میان آنان ببین که از برابری بیشتر سهم بردند، آنان که رونق به خانه بردند و زر به گونه بود که هر چه از آزادی در میان بود رااختیار داشتند آزادان جهان ما لقب گرفتند و این اند، بی برابری آزادی‌ها آزاد و جماعت بیشماری در بند آنان در آمده‌برای خود کردند، آن خوانند به آزادی، آزادی برای‌معنا است و دوباره آنان که ریشه را نخواهند دید مردم را فرا می‌بی خویشتن در اسارت برابری و در اختیار زورپرستان و قدرتمندان

ای به‌راستی امروز هم رهبر آزاد است، دوستانش هم آزادند و ما در اسارت، شاید عده خیابان باشند تا آزادی را خود تصاحب کنند و آنان را به اسارت برند، آخر آزادی بدون برابری باز هم اسارت دیگران را خواهد ساخت

ام، در تحصن و درمیان همان فریادها، درمیان همان‌هر چه خواندم را در میان زندان نگاشته ها، آنجا که ندای زندگی در لبانم فریاد بر آورد، به طغیان نظر کرد و با وصال آزادی وسنگ برابری به پیش رفت دانستند که این ندا بیدارگر دوران است، همه را به اندرون وجودشان بیدار گونه بود که کمر به همت بستند تا مرا به حصر درآورندخواهد کرد و این

پرستان اسیر با به بند در آوردن و کشتن مرگ، بیداری خاموش خواهد شد،به خیال مرگ دانش و خرد کور خواهد ماند، همه در سکوت خواهند ماند و دوباره خاموشی جهان را خواهد گرفت

دانند این ندای برآمده از لبان زندگی در جانها ریشه دوانده استنمی

ای هزاران شاخسار را پدید خواهد آورد به مثال هرس درختان است، باغبان بااز کندن شاخه داس در دست، درختان و جان را رام کرد و تراویدن بیشمار را دید، شکارچی پرندگان را کشت و به خیالش پرواز را خاموش کرد و حال کوچ پرندگان در پرواز را به نظار نشسته است

ها هزاری غنچه را بیدار خواهد کرد و خواهد رویاند، همه در باغ‌این بذر از بیداری در زمین زیستن پرورانده خواهند شد، لیکن باید گفت و آنان را فرا خواند، باید ایمان ساخت و از آرزو ندا داد، باید خواستن را فریاد زد و خیابان را از آرزو پر کرد

،دوای درد این دیوانگی و جنون این مرگ و اسارت خواستن است

را رویانده است، او به نوزایی در خویش‌ای تازه‌ای، غنچه‌تیر از کمان در آمده به قلب جوانه از برای یک گل چیده شده هزاری را پرورانده است

آن کودک گردن بریده به دریای خونین جهل پرستان را به خاطر داری، او نفس زندگی را ی همو بیشماری از کودکان به میان بازی کودکانه فریاد زندگی سرفریاد کرد و حال در کوچه دهندمی

اند و من‌از میان لبان دختر یاغی فریاد برابر آمده از طغیان ریشه کرد و حال یاغیان به میدان چال آنجا که دیوار تحصنم را شکستند، آنجا که به سنگ سرم را شکستند، سری‌در میان سیاه ام را کاشتم تا به فردای‌ام، در میان میدان تحصنم ریشه‌بارور را میان دیوارهای شهر به جا گذاشته درخت باروری ریشه دواند و مدام حدیث زندگی سر دهد، برابری را فریاد زند و آزادی را به طغیان بر جان فرا بخواند

ام در خاک هراند و ریشه‌پرستان ساقه مرا کنده‌این ریشه در زمین مانده است، حال مرگ روز در حال تراویدن است، هر روز در حال جوانه زدن است و هر بار در میان زندان دوباره خواهم شد

صدا به میدان خواهم کشاندوباره از نو هزاری را فرا خواهم خواند و همه را یک

بدرید این جسم زخمی و تن دردمند مرا که روحم دمیده در دنیا است، کلام مثال آبی دریا به جریان است و ندا خواهد داد و حال زمان گفتن است، زمان بیدار کردن است، زمان ساختن است، زمان آرزو ساختن است، سیاهی و سپیدی را کاشتن است، امروز روز ایمان است

فصل سوم

کشند، مرا کشیدند؟به گردنم طنابی آویزان است، می

من طناب بر گردن دارم؟

کشندی مردمان را با طناب می‌دانم از چه روی همه‌نمی

انددر جستجوی شبان بر آمده

خواندخواند، مسخ شدگان را فرا می‌آشنا و پرتکرار برایشان لالا می‌ندایی از دیرباز گوش

بافندهمه در جستجوی طناب به گردن هم دار می

او را دیدم

دوید در جستجوی سری برای در میان طناب بردن بود، کسی را به دام انداخت، دیدم که‌می
،داد و در میان همین بزم بود که گردنش را در طنابی اسیر کردندمستانه فریاد شادی سر می

نه اشتباه بود، در میان شادی دورترها آنجای که شادمانان او را پذیرفتند، آنجای که او را به پای فراخواندند، شاید دورتر آنجا که او خود را شناخت، او را خود بودن آموختند که خودی ،نبود و آمال دیگران بود، آنجای که چشم را گشود طنابی به گردن داشت

دوید بی آنکه درد طناب‌دانست در تعقیب کیست، شاد برای به دام انداختن شکارش می‌نمی
بر گردن خویش را بداند

داری بر گردن بود که‌اند، طنابش به دست طناب‌حس کند، او با خبر نبود که او را کشیده
کشیدغولی عظیم او را می

ی طناب را نجستم، طنابی طویل به دور دنیا بود همه‌خود را به بلندای کوهی رساندم و رشته
،کشیدند و شادمان از این کشاکش بودندهم را می

بردند حس طناب برتله برای بازی بود، برای شادی بود برای فراموشی بود، از یاد می
ها را، باید که بازی به میان بود و طناب بر گردن من است‌گردن

این بازی برای فراموشی است، برای از یاد بردن است، نباید ببینند، نباید بشنوند شاید به ندایی

،طناب بر گردن خویش و افسار بر دهان را دیدند

ندا را بلند فریاد کردند و صدای را در خویش خوراندند، دیگر صدایی در میانه نیست، همه زنند و طنابشان‌اند، هیچ ندایی را توان شنیدن نیست، جارچیان خوش صدا فریاد می‌مسکوت کشیده شده است، کشیدند تا بکشانند

میرد، تنها طنابی کشیده خواهد شد، به مثال طناب شکارچی‌نه کسی نمی

ای که‌اما بیداد از آن روز که مرا بی طناب در میان میدان شهر دیدند، در شهر سوخته ها را دیدم، دیدم و فریاد زدم،زدم، آخر من از بلندای کوه ریسمان بر گردن‌ها را آتش می‌طناب صدایم را کس نشنید، از کوه به پایین آمدم تا به صدای رسا آنان را فرا بخوانم لیک آنان از ندای بلند آسمانی پر بودند و هیچ توانی برای شنیدنشان نبود، اما ریسمان بر گردنشان را به همه نشان دادم، طناب را بر پیش گرفتم و آنان مرا ندیدند، ندیدند که چگونه عمری ریسمان به گردن گردنددر جستجوی گردنی برای به دار کشیدن می

از کنارم گذشتند بی آنکه مرا بنگرند اما طولی نکشید که به تمسخرم ایستادند

ایستادند و مرا به تحقیر از خود راندند، چیزی برای دیدن در برابرشان نبود، طنابی را دیدنددیدند، راستی می‌نمی

کشید و شادمانانِ از ندانی او لذت‌آخر هر کسی دیگری را به بند در آورده بود، او را می اش بود، من در خیابان مانده به تحصن طناب در دست را نشانشان دادم و حال‌برد، او اسیر و بنده آنان بهتر دانستند که مغفرت در خموشی است

اولین آنان که ریسمان بدرد برده خود را از دست خواهد داد

دانستند و خاموش بودند، آخر پاداش در خاموشی بودپس همه می

اما فریاد من به تمسخر آنان که در خود فرو ننشست باز هم با دستانی آزاد بی آنکه رهایی را به بند در آورم ریسمان گردنشان را نشان دادم، خاطرم نیست، کی بود

شاید آن روزی که طناب در دست و افسار بر سیمای دوست را نشان دادم تحقیر به جنگ بدل شد، این بار آنان عافیت را در برابر فریاد من دیدند، آنچه ساخته را در میان آب در برابر شددیدند چه می‌دیدند، وای که اگر همه ریسمان بر گردن خود را می

هیچ آسوده باش، ریسمانی به دستشان دادند به لذت اسارت دیگران خاموش باشند پس همه ،خاموش بودند و آنکه فریاد زد را خاموش کردند

من شکار را برهم زدم، فریاد کشیدم و قوم پرندگان را پرواز دادم، آری فریاد من بود که اند وشکارچیان را غضب کرد، حال آنان گردنم را به ریسمانی بافته برای یاغیان در بند برده ،آموز و رام کردتوان یاغی را دست‌دانند من برای کشیدن نیستم، نمی‌می

میدانی همه بر گردن ریسمان داشتند و معدود بالا رفتند، بیشتران کشیده شدند و دل به آنچه برند،ارباب خواند خواندند، اما طغیانگران را چه کار با دنبال کردن و حال آنان را به آسمان می کشند با ریسمان بر گردنآنان را به بالا می

هااز آن روز نخست از آنجای که در دل خیابان تحصن آغاز کردم و ندای ریسمان بر گردن دادم، چه آنجای که از کنارم گذشتند، چه آنجای که به تمسخرم نشستند و چه آنجای که به دانستمجنگم آمدند، همیشه و همیشه می

ریسمان بر گردن را دیده بودم

ها دادم و دانستم این طناب برای گردن من بافته شده استمن ندا برای بر کندن ریسمان

اند آنکه در تمنای نابودی بازی در آید به ریسمان مرگ سپرده‌به دل و در میان بازی خوانده خواهد شد اما این را نخواندند که زندگی برای آزادگان بی رها بودن و فریاد زدن مجالی نیست، کند رنج راخواند مرگ را و پروا می‌ای نیست، اگر طناب به گردن یاغی بود او فرا می‌بهانه

ها بدرد، ریسمان بر گردن تاباو را به آویختن چه کار، او آمده تا برخیزد و ریسمان کشیدنش نیست، از آن روز نخستین در تحصن فراخواندند که این ریسمان به گردن آلت قتالِ است، باری یاغی را کشت و باری شکار را زنده کشت

ها ایستاده در خیابان به‌ها رها از فرمان و فرمان‌ها رها از درد و هرمان‌رها از طناب و ریسمان ،صدایان است‌ها، این ندای طغیان است در کمین بدعهدان است، این صدای بی‌طول بودن

،فریاد کن، ریسمان بدر، نظم برهم شکن و با از نو و دوباره برخوان سرود زندگی را

ام کردند، آنان به کنارم نشستند وبه تحصن کوچک آن روزگارانمان آمدند بسیاری و دوره ندایم را زمزمه گفتند

خواند ما جهانی آزاد پدید خواهیم آورد، جهانی آزاد که درندای آزادی بود که مدام می آن همه توان زیستن خواهند داشت و باز ندای زندگی که آغاز شد دیوانگان را جریح کرد

شمارانی را قطار کردند، آمده بودند تا ما رو دوره کنند، به تحقیر وطناب کشیدند و بی کشیدند جماعت‌تر کرد، آنگاه که طناب می‌توهین در هم بشکنند و ندای آزادی آنان را دیوانه

آمدند تا به دریدن ما آزاد باشند و آزادی‌کردند، می‌گویی که دیوانه خوی را بیدار می‌هذیان خویش را به در برند

دانی آزادی آنان بی حب بر تو بودآخر می

ام‌ای زیبای شیرین بر جانم، ای یکتا احساس بیدار مانده از کودکی

تو با من و در کنارم بودی از کودکی همراهم بودی، تو زیبای در جهانم بودی

ی ایستادگی را خواندی‌تو بر من اولین نغمه

گشتند تو را خارآنجای که فروشندگان خویشتن، آنان که طناب بر گردن به دنبال ارباب می پروا در آتش خشم خود در سراب‌ام حراج گفتند و او را بی‌خواندند، کودکی را به کودکی راندند

خاطرم هست، همه را در یاد دارم، آن اولین حضورت به کنارم را از یاد نخواهم برد

خواندی، چه نجوای گوش نوازی برایم سرودی و همه آن راچه آرام مرا بر خویش فرا می کنند، طناب گردن آن قدرشنیدند، اما افسوس که اینان کودکان را از کودکی طناب می کردی اما افسوس که برخواندی خنیا می‌اند که صدای نازدار و آرامت را نشنوند، تو می‌کشیده گوش کودکان از فشار طناب هیچ دیگری را نشنیده است

ام، من تو را زندگی کردم، تو از من‌ام، ندیده که لمس کرده‌اما من تو را نشنیده که دیده خواندی‌شدی در همان روز کودکی که ندای خویشتن می

ای رها کردند، اگر او را به‌اگر کودکی را حق خوردند، اگر بر دیگران دادند و او را گوشه میان راه ندادند و آزار بردند، اگر او تنها و بی کس ماند، اگر عدل را در برابرمان به طناب دار خواندی‌سپردند و کودکان طناب بر گردن والدان کشنده بر خارها من تو را دیدم که می

امات را با آزادی شنیده‌سرور بودنت، سرود ماندنت، سرود همنوایی

،راستش را بگو، تو برادر آزادی بودی، تو خواهر رهایی هستی

هاداران را به تو آشنا کنم تا آنان که به رنج طناب بر گردن‌دانم، این را گفتم تا طناب‌می ،صدایت را نشنیدند بر من گوش سپارند تو خود آزادی هستی

،برابری آزادی است، آری او خود آزادی است

ی آزادی درون او است و او است که از آن بودن وبی او آزادی معنایی نخواهد داشت، همه

خواند و همو بود که در نهایت آزادی را به من فهماندکودکی برایم مدام می

حال بگذار دیوانگان مست معنا بیایند و برایمان ببافند که آزادی والاتر از تو است، آری ام، گاه کشیده شدند و گاه کشیدند و مدام آنچه برایشان‌طناب بر گردن و دست آنان را دیده هایی از اربابان در دوردست راخوانده بودند را تکرار کردند، خوانده

معنا آویزان کردند،کردند و خویشتن را فاسد آلود بر تمام معانی بی‌خواندند و تکرار می‌می اما تو باز هم آزاد از خویشتن خواندی

خواندی که برابری و آزادی یکتا است

،معنا است‌بی هم بی

از میان همان جمع آزادگان که تو را از کودکی دیدند و ریسمان پاره کردند مرا بردند، در میان همان تحصن آزادی بخش، آنچه صدای بی صدایان در بند بود، آمدند و مرا طناب کردند

اندریسمان دیربازانم را دیده

زنند،درند و آزاد فریاد می‌دانند که یاغیان را سر سازش با ریسمان نیست، طناب را می‌می زننددانند که به ندای خویشتن معنای آزادی را بر نار می‌می

توان مرا مهار کرد، مرا رام نخواهید دید، من فرزند خلف طغیان وتاب ایستادنم نبود، نمی عصیانم

ما را چون طوفان در راه خواهید دید، مرا چون باد در آسمان خواهید دید، مرا در حرکت و چون جوی روان خواهید دید

بافند، طناب آویزان کردند و در خیالشان بارها مرا به دارتاب ایستادنم نیست و ریسمان می آویختند

دانند که‌ها، می‌ی دوران‌ام، ای ندا و معنای آزادی، ای عاشقانه‌اما ای خنیاگر تمام کودکی دانند کسی را تاب‌دانند چون تو بر همگان رسوخ خواهم کرد، می‌ام، می‌من از تو زاده شده ،ایستادگی در برابرم نیست

ببینید بر طناب دار هم دوباره ندایی بر آسمان است

بینند برابری بر جانم راخوانم و می‌آزادی را می

اندزنم و رها شدن آزاد را دیده‌برابری را فریاد می

دیگر این سیل خروشان تحمل ایستادن نخواهد داشت

های در دستتان دیگر قابل کشیدن نیستبه دار بیاویزید همه را دار بزنید، طناب

ها استی جاندیگر مغمومان در بند را نخواهید دید که این فریاد بیداری بخش همه

شهر سوخته را بیدار خواهد کرد، همه را به میدان خواهد خواند، همه را به میدان خواهد نشاند، او فریاد است، در خروش پر جریان است، او آمده تا همه را همراه خویشتن کند، در برابر این سیل خروشان نایستید که او برابر همه را به میدان خواهد کرد

های خویشتن،های در دست، در میان عقده‌های دار، در میان ریسماندر میان جوخه های رستن، در میان خواندن بی رفتن در همه جا تکرار خواهد شد، طناب را بیدار خواهدبست ،ها خویشتن بدرند که آزادی آنان را نیز فرا خوانده استکرد تا به نهای ریسمان

اند، آنجای که‌خوی از کردن خود خوش آهنگ‌ی دار، آنجای که بدمستان دیوانه‌بر جوخه ها دیدی که‌های بر دار آویزان ماندند که بیشتر رنج برند، در میان همان آویزان بودنبر جنازه ریسمان پاره شد، دیدی که بی پروا راهی از چاره شد، دیدی که دوام نیاورد و آزاد هم پیاله شد، حال میدان فردای آرزوها را ببین، آنجا را ببین که طناب و ریسمان را آدمی از گردن بنهد و ،فریاد بر آورد

دیگر گردنی برای دار زدن نیست، برای مهار کردن نیست، برای رام داشتن نیست، دیگر همه پر طغیان و سرکشند

ریسمان بر گردنم از کودکی و در میان بودنم، آنجای که والدان آن را به گردنم آویختند، از آنجای بر او خواندم، بر او لالاهای تو را خواندم، خواندم که تو برایم همواره از خویش گفتی، تو مرا به جان فرا خواندی، نگاهم دادی و دیدم که همه برابرند، دیدم که همه یکتا و ،اند، دیدم و بر ریسمان در گردن آن را خواندم و آنجای بود که در برابر والدان ایستادمیکسان

،از آن قوت او را نیز سیراب کنید

خواندند اما ندای من بلندتر بود، من آن را خواندم و به تعقیب آنچه من‌همه این را می خوانده بودم دیدم که بیشترانی از کودکان به میان آمدند، گاه با قوتی در دست که برابری برای کشند و آنان را دوردیدم که ریسمان می‌دیدم، والدان در کمین را می‌آنان هم خوانده بود، می رفت و قابل مهار کردن نبود، اورفت، می‌کنند، اما ندای آزاد در جانشان بی پروا به پیش می‌می دوید و والدان به آویزانی حاکمان دست در دست هم ریسمان راراه در پیش را به سرعت می کشیدند، آن را کشیدند تا کودکان را در بند و آرام نگاه دارند، حربه برای رام کردن بود و یاغی

خواندم که او نیز چون‌زد، ریسمان را بالا بردند و بر دستانم کوفتند، ریسمان را فرا می‌فریاد می ،من طالب زندگی است

شاید باری سهمی از قوت بود اما در خیابان و به دل شهر گاه سخن از فروش بود، بی مروتان مست ریسمان، آنجای نیز دل به دل خالقان دادید، دل در گروی حاکمان دادید، راه به راه قاصدان دادید که ریسمان را کشیدید، ریسمانتان را کشیدند، ریسمان به دورشان بستید و وای اند از بی بازی‌اند، آنان نه قوت به سر بازی و باز ماندن که مرده‌ندیدید که کودکان را فروخته رازمندان

خرند، والدی با ریسمان‌درند، گاه آزارشان را می‌زنند و گاه تنشان را می‌در خیابان پرسه می در دست او را واگذار به خالقی در دوردست کرد و حاکمی را دیدم که ریسمان کودکان را به دانم، در کوتاه زمانی ریسمان بر گردنش را کشیدند و او رابالا کشید، چند بهار را دیده بود، نمی هوا، بی هوا کردندبی

ریسمان بر گردنم دید که فریاد زنان تاب ایستادنم نبود، این نابرابری را عدل خواندند آن را فروختند و جماعتی را به دورش جمع کردند، مدام برایشان از پستی دیگران و رستی خویشتنشان گفتند، عذاب و رنج را هموار به دوششان خوراندند و حال آنان بودند که به دنبال دیدن رنج ،خندیدنددیگران در صف می

توان کشیدن بر جانشان نبود و از دیدن کشیدن دیگران کشش بودن را فراخواندند ای ننگ هاعار خواندنبر این رسم بی

بیعار به دنبال هم دویدند تا ببینند، گاه طنابی بر گردن کودکان در بند را، گاه خریدن کودکان در رنج را، گاه کشیدن بر آسمان کودکان دردمند را، دیدن و ریسمان بر گردن را ،بوسیدند و دست حاکمان را لیسیدند و پای خالقان را بر زمین کشیدند

جای پای او را تقدیس بر تقدیر خود درود گفتند و حال دورزمانی است که از دیدن رنج بافندتراشند و بر آسمان می‌دیگران آسوده خواهند بود، بیعار رام و در بند ریسمان می

ریسمان بر گردنم دانست که مدام برایم خوانده است، آزادی یکتا با برابری است، بی بودن ها در نهای آزادی آزادند، امامعنا است، آخر همین ریسمان بر گردن‌هر کدامشان آن دیگری بی ی آزادی را برای خود کردند، بی برابری آزادی‌اند، آن را بلعیده و شادمان همه‌برابری را خورده ام ریسمان بر گردنم هم آن را شنیده است و باام مدام آن را شنیده‌معنا است، من این را دیده‌بی ،ها با من خواهد بودمن خواهد خواند، حتی در میان جوخه

،او دید که صدای ترکیدن قلب کودکی در تصادم دست ثروتمندی بر صورت پدرش بود

آن بمب صوتی را در قلبش ترکاندند، ریسمان پدر را کشیدند و او دید که با ریسمان کشیده کنند تا از این حقارت خویش را بزرگ‌کشند، در برابر خویشتن آویزان می‌او را به زمین می دارند و او و من ریسمان و آزادی همه و همه او را دیدیم و فراتر از آن رعد صدای دردآلود آن چک را شنیدیم

خوانند تا ریسمان بر گردن نهند، آنان را آزموده تا گردن پیش‌کارگران را به پیش فرا می نهند و در برابر غالبان خاضعانه گردن گشایند، آنان را آموخته تا در این سرای دهشتناک اندخویشتن را مجاب به بودن آنان کنند، اینان سالیان درازی است که همه را به پیش فرا خوانده اندتا آن کنند که از دیرباز بر گوششان خوانده

زند بر ریسمان بر گردن، ریسمان را جسته‌کارگری در پیش است، در پیش روی تو بوسه می ،ها است‌کند تا آن را بر گردنش بگذارند و او آرام از نوازش ریسمان بر گردنو آرزو می

اش در پیش مانده‌خواهد تا بر پای و دست خویش مهر کند آنچه باقی از زندگی‌زنجیر می هاهای بسیار دادند وبر این درس‌است، او پرورانده تا در پی شکارچی خود باشد، اینان درس ،همگان را آموختند تا شکار خوب باشند

شکار در پی شکارچیان است، قربانی در پی ظالمان است و مظلوم به فریاد در آغوش گیران است‌جان

ریسمان بر گردنم همه را دید و خویشتن شکافت، خویشتن را درید تا دیگر بر گردن دانم چه کسی را فراخواندند، شاید یکی از کارگران در بند بود،آزادگان جای نماند و حال نمی دانم که بود اما با تقلای بسیار بر جانم ریسمان را به‌شاید یکی از شکار و مظلومان بود، نمی گردنم آویخت

دانم، چه تفاوت که چه کسی راها کوفت، نمی‌شاید همو بود که با ضربت بسیار بر چهارپایه اش همه را در خوداند که به تکرار چند باره‌فراخواندند، آنان نظمی را در این جنون فرا خوانده ،اسیر کرده است

شمارانی را که گردن نهاده در آرزوی‌بینم بی‌ای ایستاده و می‌من از دوردستی بر قله زنیم، ما که در تحصن بی‌ایم، ما که در میدان فریاد می‌ها را دریده‌اند، اما ما که ریسمان‌ریسمان ایم را چه شد که ریسمان دیگران را در دست گرفتیم‌پروا به میدان در آمده

چرا پس به تقلا در جستجوی جستن ریسمان بر گردن آنانیم، دیدم آزادگانی را که در پی

جهند تا خویشتن را به سودای آنان دل‌دوند و می‌اند، می‌جستجوی رستن بر جایگاه قدسی همان ،ام کردندخوش کنند، دیوانه

گردند، به این‌تنها بر جای مرا خشک کردند و در جستجوی سری در میان ریسمان خود می روند تابینم که چگونه بی پروا به پیش می‌ام، می‌هایشان را دیده‌اند، دویدن‌سو و آن سو دویده ای برای ریسمان سالیان دراز در بند خویش بجویندسر تازه

اما اینان آزادی را در نیافتند و مدام آن ندای پیر پرتکرار را برای خویش خواندند و آزادی را بی تو معنا کردند

ای برابری کجایی تا آنان را از درس خویش فرا بخوانی آنان را نوید دهی تا همه آزاد باشیم ،کشندکس آزاد نیست، همه در سودای آزادی دیگران را به بند می‌تا همه بدانند بی تو هیچ

اند، آری‌برابری خسته و نالان است، شاید او را هم به ریسمان در گردن در خیابان چرخانده چرخانند تا همه او رادهند، می‌گردانند و در میان آدمیان چرخ می‌در میان شهر سوخته او را می های آویزان آنان در میانه است، روزی‌ی ژنده ببینند و به هراس گردن نهند، گردن‌در این جامه اندگردن خویش را به پیش خواهند داشت و روزی در پی گردن زدن برآمده

این بوی متعفن را تا میان افکار آنکه آزاد بود تراوش کردند و آنگاه که آزادی را به دار آویختند آزادانه برایشان از آزادی گفتند

اند تا دوباره خویش را آزاد کنند، آنان دیگر در راه رسیدن به آزادی‌شمارانی در راه‌حالا بی دهندخواهند، آنان تنها تکاپوی جانشان را برای درهم گیری آزادی به خرج می‌برابری را نمی شمارانی است، آخرها است، به قیمت در بند بودن بی‌ها است، تنها برای آن‌آزادی که برای آن آنان خویشتن تن بی جان برابری را به دار آویختند، خویشتن به گردنش ریسمان انداختند و در میان شهر، در بین کارگران، معلمان، زحمتکشان، رنجبران چرخاندند تا به همه بفهمانند برای ،مانده آزادی آنان بودتمنای آزادی باید به راه آنان بود، باید برابری را لعن گفت و در آرزوی ته

آنان را چه کار که به آزادی خویش هزاری در اسارت خواهند ماند، آنان را چه سود که گونه آموختند که در تمنا باشند،شمارانی در ذلت لذت آنان را خواهند ساخت، آنان را این‌بی ،همه چیز را تمنا کنند و برابری تمنا کردنی نبود

ساخت جان بسیارانی را که سودای وجودش را داشتند و من‌ساخت، می‌ندای خوشش می ندا دادم، آنگاه که ریسمان بر گردنم خود را درید من در میدان شهر سوخته در بین آدمیان ندا دادم، از دل برابری خواندم و تمام معنا را در میان همان برابری جستم که آزادی را خواهد

شمارانی را به دور خویش قطار کرده است و من‌ساخت، بی او آزادی هیچ است و این هیچ بی خوانم و حال در میان رنج و درد به کنارم خواهند بود آنانی که برابر به جانم‌دوباره بر آنان می جنگنداند و برای برابری خویش می‌جان

کرد، شکارچی به‌ریسمان در دست کارگری بود که تمنای آزادی را از والانشینان می شکارش نزدیک نشد و آموخت تا شکار شکاری دیگر کند و حال من در اسارت شکار در ام‌آمده

چرخانند تا کسی طالب آزادی نباشداین شکار را ریسمان بر گردن همتای برابری به شهر می و همه تمنای آزادی کنند

ما را با تمنا سر سازگار بودن نیست و آن دیربازی که این ندا بر آمد همه را به خواستن دعوت کرد، حال هر چه دردفروشان کنند و میدان را به قبضه در آورند دوباره ندای پرتکرار ما در میان است ریسمان در دست کارگران برای کشیدن دیگران به کناری خواهد رفت، آنجای که عور خویشتن را به فردای بی ریسمان خواهند دید، آنجایی که سر این کلاف پر تکرار را در دست شکارچی خود خواهند دید، آنجای که این ریسمان در دست فخر فروشان را به اشارت ،خواهند دید، آنجا است که ریسمان بگشایند و راه تازه را پدید خواهند داشت

اما حال گردن من در دستان او است، شاید در دستان کودکی دردمند، ای لعنت به این کینه فروشان، ای ننگ بر این دیوانه خواهان که همه را دیوانه کردند، ای ننگ بر اینان که شکار را به کنندای فرستادند و حال در میانشان آزادی تحفه می‌تعقیب شکار تازه

بینم، آن نخستین فریاد را دیدم و ریسمان از هم گسسته را به چشم‌از بالای قله همه را می دیدم، لالای آرام برابری را به گوش بیشماران به نظاره نشستم و فریاد بلند آزادی را به گوش شنیدم

شاید همین فریادهای بلند آزادی است که ندای برابری را کسی نشنیده است، آری این دیو رویان برابری را بلعیده که اگر او به میان آید هیچ از آزادی در اسارت ما برای دیو صفتان باقی نخواهد گذاشت

ها به‌آنگاه که در میان زمین و آسمان در چرخ بودم، آنجای که تعادل در میان چهارپایه ی شما باز هم خواهم دید، خواهم دید که بی پروا این باررقص در آمد، آنجای هم در نظاره اند، دیدم که این دو عاشق هم را در آغوش گرفته وآزادی و برابری هم آغوش هم در میدان خوانند، آنان آمده تا در خویشتن بپرورانند فردای زیبای همه رابرایمان لالا می

گون عاشقان دیدم، فرزندشان آرامش بودفرزندشان را در میان همان رقص آتش

ایم، ما دراز سالیانی را در جنگ‌ها برخاسته‌آمد ما از درون آتش‌او آرام به میانمان می ها را ببیند، او در میدان است، او فرزند خلف این‌ایم، او دیگر نخواهد هیچ کدامین این رنج‌بوده ی ما است‌عشق پاک است، او فردای همه

گونه‌ها همان‌آری آن همه در بندان آزاد خواهند شد، همه در کنار هم خواهند بود و ریسمان که به رقص در آمدند خویشتن را خواهند درید و هیچ از خویش باقی نخواهند گذاشت

ی میدان است،ی جنگ است، هنگامه‌دیگر کسی گردن نخواهد آویخت، اما حال زمانه دمی برای آگاهی است و فریاد زنان با هیچ صدا و ندا و نفس فریادم را شنیدید

ها دریده بودم ریسمان برگردن آویختند، همتای‌ی ریسمان‌از میانتان مرا جستند، مرا که همه ی فریاد شمایان بودم،خانه بردند تا هیچ تن ما را نبیند، آخر من هنگامه‌برابری و آزادی به سلاخ اید، به مانند برابری در جانتان مرا نیز همواره‌آری من خویشتن در درونتان بودم، مرا دیده اید، من آن تکه از طغیان در درونتانم‌دیده

مرا حس کنید و بیدار شوید، درون آن ریسمان بر گردن، درون دست در زنجیر مرا بیدار بخوانید و فریاد زنید، من در میان هوا و زمینم، همتای این جان به رقص آمده در آسمان، در میان ای از این‌خوانم، تنها کافی است تا ذره‌مرگ باز هم همان ندای پرتکرار خاموش مانده را می هیاهوی جهان دور بمانید

،ای خویشتن را دریابید، صدای ما درون شما است‌تنها کافی است تا لحظه

های پای بردارم نیز آرامش‌صدای نوزاد این عشق را نیز خواهید شنید، در میان تکانه ی جهان را خواهد داشت، آری‌کوچک را خواهید دید، او امروز کودک است و فردا بالغ همه این تلاطم عشق دو معشوق دورمانده است، این آن عشقی است که به دروغ شما را از وصالش ترساندند

هاها خواندند، یادت آمد چگونه برایت از نرسیدن‌خاطرت هست، مدام از عشق در دوردست ی بر دارم نیز خواهد خواند که وصال برابری و آزادی حتمی‌خوانم و این جنازه‌گفتند اما من می است

فرزند خلف این عشق آرامش است، آرامش را حال که ندایی در تن نیست، حال که اند نیز خواهی شنیدریسمان بر گردن است، حال که فریاد را به درون خورده

ها در دست‌ای دوباره خواهم رویید، در میان همان ریسمان بر گردن‌بشنو من بیدار در جنازه

دردمندان در فریاد آزادگان، در یاغیان بیدار من دوباره خواهم رویید و ندا را به آسمان خواهم برد، صدای این دردمند بی درد را خواهید شنید که جهان را در نوردیده است، ندایش باران ی شهر سوخته را در خود سیراب خواهد کردخواهد کرد و همه

شهر سوخته دوباره از نو سرآغاز خواهد شد که این وصال را در خود دیده است

ی شما است، شما میدان را به دست خواهیدداران یاغی به پیش آیید که دوره دوره‌میدان داشت و فریادزنان دنیا را دگرگون خواهید کرد، آری این جهان پیش رو برای ما دوباره خواهد خندید، دوباره به لبانمان لبخند خواهد کاشت و دوباره همه از نو سرآغاز خواهیم شد، بدان روز دور و یا نزدیک که به عزم ما است مرا نیز در میان خود خواهید دید، بر لبان کودکی که آرام است، در میان دستان کارگری که دیگر نالان نیست، بر گردن شکاری که دیگر ریسمان نیست، ی‌ی میدان است، زمانه‌مرا در میان آرزوهایتان خواهید دید و دیگر لابه بس کنید که هنگامه جنگ است

فصل چهارم

های در شهر سوخته را برای به دار آویختن آزادگان‌ریسمانی بر جای نمانده است، تمام ریسمان خرج کردند، برای به دار آویختن آنان به مردمان شهر خواندند که به پیش آیید، بیایید تا مالکان ،ریسمان از گردنتان برگیرند

فروختند، گفتند تا مردمان به گردکردند، در میدان شهر سوخته آن را می‌آزادی را فدیه می میدان شهر درآیند، هر که به میدان آید آزاد خواهد بود، آری ریسمان از گردن آنان بر خواهند کند و کسی از خود نپرسید؟

ها آنان را چه کار؟کسی نپرسید با این ریسمان

ی آزادی ریسمان از گردن‌برای به دار آویختن آزادگان ریسمان کم بود و ددمنشان به تحفه اند، آیا هم پیمان ما در آن راه دورمردم برکندند تا آنان را آزادی فدیه دهند، حالا همه در میدان انددر میدان تحصن به میدان آمده

خواندند که ریسمان‌زدند، بر مردمان شهر سوخته می‌آری آنان را هم دیدم اما مدام فریاد می ،بر گردن ما در اسارت برای به دار کشیدن آزادگان است

دادند تا ببینند این خوش رقصی مالکان ازاز دور بیشمار آزادگان در بند را نشان مردم می برای به دار آویختن آزادگان است، آخر شنیدم که عالمی را به خدمت گرفتند و او بر آنان خواند بدین طریقت نو ظهور هم آزادگان را خواهید درید و هم مردمان را به چنگ خواهید آراست تا از حقارت بزرگی راداشت، شاید همان وزیر دوردستان بود که مردم را به حقارتی می پذیرا باشند، شاید همان تحفه از آزادی بود تا آزادی را از یاد ببرند تا باز هم دست به آسمان در تمنای حق خویش برآیند و دیدند مردم که ریسمان بر گردن خویش بر گردن آزادگان است، آویزندآنان را در میدان شهر سوخته به دار می

ها بود، دوباره آنان با طراوت هر چه مالکان‌باز هم به نخست راه همان دنبال کردن کردند و شادمان بودند، زندگی را به مرگ دیگران طالب شدند و مردم‌خواندند را ادامه می‌می چه خوش خیال، خیال آنان را باور کردند

ی آزادی که از اسارت دیگران پدید آمده است،باور کردند که برای آنان خواهد بود همه

ی عقل خویش را در برابری زندگی که از مرگ دیگران پدیدار شد، آخر آنان همه‌همه گیرنددیدند که ریسمان بر گردن در دست متمولی رها شده است، از گردن او می‌دیدند، می‌می خواندند تا خود این ریسمان را بر گردن‌اند، حتی برخی را فرا می‌و بر گردن دیگری نهاده ،آزادگان نهند

ها بودند، آری آنانی‌دادند و آنان پیروز بر میدان‌برخی برای آزادی بیشتر، بیشتر اسارت می ها کوفتند آنان بیشتر مالك بر آزادی شدند، آخر درکه دست به خشونت بردند، بر زیر چهارپایه این میدان داد و ستد دیوانگی فروش آزادی دیگران و اسارت آنان آزادی ما بود

شناسی‌گویم را می‌مایی که می

همانانی هستند که عمری را در این ناخبری و نادانی نگاه داشته شدند و به درازای سالیانی آنان را آماده کردند تا که گردن در پیش در تمنای ریسمان خویش دیگران را به بند برند، اینان آزموده بر این اسارت شدند و حال دراز زمانی است که همین در بند و زنجیرشدگان مجیزگوی اندمالکان

همه در پیش و به درازای تمام این سالیان آنچه خود نکردند و از خویشتن دریغ داشتند تمنا کنند، آری اینان خود هیچ به میدان نیستند و در تمنای به میدان آمدن دیگران حتی‌از دیگران می گویندآنان را دشنام می

اند، اینان تو را آموختند تابینی که تو را آموخته‌آری مصاف آموختن آنان این بود که می نقل درگونه سر به پایشان بچسبانی تا آرزومند آنان باشی و خویشتن را فراموش کنی، همه‌این خواند و تو را منزلی در این سکوت‌بینی، همه از تو دور کردن خویش را فرا می‌همین بود که می ،داد تا خود را دور افکنی و در پی فرمان بزرگان باشی‌می

روند و آدمی را به یك‌تفاوت میانشان تنها در خوی بیماران است، همه یك مسیر را می خوانند حتی اگر بر راه اینان نزدیك بنگری همتای هم راه بینی که تنها فریادشان برمسیر فرا می سر دردمندان در تفاوت بود

گاهی برخی به ناز چشم و مسخ کردن اسیر آفریدند و گاه به زنجیر و درد اما غایت که خواند تا در این بند و زنجیرها خود را به باد سرنوشت‌یکسان در میان است، همه را فرا می دانستند همه رابسپارند و بیچاره آدمیانی که فکر بر سرنوشتی کردند که شاید دگرگون بود نمی خواندبزرگی در آرزوی خویش نگاشته است و برآنان می

سخت از درد که بسیار و بی پایان بود لیك من آنان را به میدان دیدم، از آن روز

نخستین و آن فریادها که به میدان فریاد کردند و درمان را فراخواندند، درمان از میان ها بود، دریدن زنجیرها بود، خواندن راه تازه بود تا رها برابر شویم تا به قیمت‌برداشتن ریسمان ،بودن برابری آزادی را به آغوش بریم

آن روز نخستین و آن فریادها که در میان میدان از آن گذشتند و هیچ ندیدند، آری آن روز را به خاطر دارم و او آغازگر این راه طولانی بود، او آمد و در دست از جان به شهر سوخته مرهم توان به یمن بودن‌توان آزاد کرد، می‌شد، مردمان را فرا خواند که با تن و این جان آزاد می برابری آزادی را میهمان کرد و مرهم بر جان این دردمند شهر سوخته بود

او را به نخستش ندیدند و به پیش تحقیرش گفتند، او بر جای ننشست و فریاد بود، آنجا که او را تمسخر کردند در قلب کودکی که زندگی را دیده بود بیدار گشت، آری در میان نگاه او بود که پرواز کرد و بال گشود، او در آنجا بارور شد و به میمنت وصال برابری و آزادی در میان ،زندگی آرامش را دید

های بسیاری است که تنها برای دریدن به میدان آمدند، آنجای که به دار ریسمان‌حال زمانه ،خواندزدند باز هم ندایی همه جا را به خود فرا می‌هوار بود و فریاد می

خوانddاد و همه را به خود فرا می‌ی بیداری است، نجوا ندا سر می‌برخیزید زمان زمانه

حال زمان سوگ نیست و باید به میدان بود، باید سرود آزادگی را سر داد، باید این جانان در کفن را به میدان داد و فریاد کرد، باید در برابر این دیوخویان ایستاد و سرود زندگی را سرود

اند، هزاری رنج آمده تا آنان را فرو نشاند، نام ننگین‌بینم، همه در میدان‌من همه را می بینی چه پرفروغ ازبینی، می‌دوردستان هربار آمده تا ریسمان گذشته بر گردن اینان نهد، می خوانند که ما در آن دیربازان طناب طلا به گردن‌گویند، همه را فرا می‌ریسمان طلا سخن می ،ارزش این دیو رویان است‌داشتیم، وا مصیبتا که امروز ریسمان از کناف بی

گردند، آن دور هم گردن به‌بینم که به دنبال گردن می‌باز هم در میان دستان همینان می طناب دار دادند، آنکه ریسمانش را دریده بود و حال هم در تمنای بیشماری، روز را به شب ،ها بر عرش برسانداند تا دوباره جماعتی در برابر ایشان سر خم کند و آنان را سوار بر گرده‌برده

آیند تا همه را در این زهرتر، از پس وپیش به نیش می‌اند، همان دیورویان پیش‌اینان همانان فرسا به قعر خویش فرا بخوانند تا دوباره همه را در این ماتم به گردن ریسمان کنند، اما این‌جان ها است‌ندا برای از میان بردن ریسمان

آنکه در میان شهر ریسمان بر گردن آتش زد و در میان سوختن تنش فریاد زد همه را فرا

داد و ارتش‌داران پر زور نسپارید، او ندا می‌خواند که دیگر خویش را به دستان ریسمان‌می آورد که یاغی بود، یاغی بود از آن روز که چشم بر ریسمان در دست دید، آری‌ای پدید می‌تازه آن روز که کسی را به بند او در آورند، او از آن روز ریسمان را درید، نه گردن خویش که دست را برای در بند داشتن نداشت، این دست آمده بود تا آزادی را پاس دارد و در بند ندارد هیچ تنی که

آزادی برابری است

حالا باز هم ندای او در خیابان است، از میان تن آتش گرفته تا آزادگان در بند، از میان اند، برابر به کنارهای فراخ در برابر ریسمان بر دار تا همه و همه فریاد آزادگی سر داده‌گردن خوانند از آن راه رهایی که همه در میان آزادی و زندگی و برابری است، همه‌یکدیگر فریاد می اند، میدان را هوار بودن خویش خواهند کرد، میدان را مسخ بودن‌از برای زندگی به میدان خویش به تسخیر خواهند برد و آنان آزادگران فردایند

شهر سوخته از خاکستر برخاست و ندا داد

او برایمان خواند از یکایک فرزندانش در این خاک، او برایمان از این راه پیروزی گفت که اند، او همه را نشان داد که در اسارت دیگران کس آزاددر میانش کسی را به اسارت نبرده ،نخواهد بود

،او آزادی را نشان داد و در میانش همه دیدند که آزاد با به میدان بودن پدید آمده است

ها در آتش است، همه ریسمان بری ریسمان‌اند، همه‌حال دورزمانی است که همه در میدان دست را آورده تا بسوزانند، کسی در تمنای به اسارت کشیدن دیگران نیست، کسی برده برای خواهد که همه دانسته به بردگی دیگران برده خواهند بود و آزادی در آزاد بودن‌خود نمی دیگران معنا خواهد شد و حال بنگر این راه با شکوه را

دار امروز ما همانا آزادی مانده در وجودمان است، برابری زاده به ذاتمان است‌ببین که میدان که از کودکی برایمان ندا داد و بیشمار مالکان زورگوی بدصورت آن را به هزاری فریاد زر و ،های زور فرو خواندند تا سرود آن نشنویدعشوه

به خشونت تو را بردند و در خویش خواندند، به انتقام تو را میدان دادند و در خویش خوردند در کینه تو را پروراند و در میدان بردند، آنان در تمنای ساختن دیوانگانی بر آمدند تا خوانند، آنان در پی بیدار کردن‌تاج و تخت آنان را حافظ باشد و ببین که خشونت را مدام فرا می ،اندهایت برآمده‌خودخواهی

دانند‌اند، آخر می‌خواهند تو خویشتن بنگری که آنان طالب خودپرستی تو آمده‌نمی پرستند و به فردا در میدان این شهر دگرپرستندگان در پی پرستش خواهند بود، خویش را می دار خواهد بود، از میان ریسمان بر دار آزادگان هزاری‌تنها ندای آزادی است که میدان اند، هزاری که هر چه از ترس تا خشونت و از انتقام تا کینه و از ریسمان و بندگی تاروییده اند، تنها ندای آنان‌اند تنها ندای آرام کودکی از زندگی و جان را شنیده‌اسارت بود را از یاد برده دار است، تنها او خواهد خواند و آنان را فرا خواهد گفت که بشنوید، این ندای‌است که میدان آزادگان است

خواند تا به پیش باشید و حال میدان را ببین که همه دراین صدای بر جان است، فرا می ،اندپیش

شهر سوخته را دوباره خواهند ساخت، میدان تحصن به بودن بیشماران در رزم میدان ساختن شمارانی خواهی دید، کجاست،دوباره خواهد بود، ما باز هم ندا خواهیم کرد و در میدان بی اند، برای ساختن‌ای حال در تحصن برای نبودن او به میدان‌ی کودکی را شنیده‌بینی، ناله‌می اند تا دوباره و از هم بسازند زندگی رااند، همه در میدان‌زندگی او از جان گذشته

خواند و او از هستی وجود گفته است‌ندای خوش زندگی به گوش آواز می

ی زندگی آزادی و برابری است، هیچ فرای‌پایانت را پاسخ خواهد گفت که همه‌سؤال بی آن در دنیا نیست، آزاد بودنت آزادی دیگران است، آنجایی که آزاد آنان را به میدان دیدی اند آنان که جهان راها در میدان‌ی دنیا از آن تو خواهد بود و حال به پاسخ تمام پرسش‌همه دوباره خواهند ساخت

درباره جهان آرمانی

A MANIFESTO FOR UNIVERSAL FREEDOM

افکن آغاز شد: آیا انسان تنها معیارِ سنجشِ**جهان آرمانی** از یک پرسشِ ساده اما بن اند،حقیقت و عدالت است؟ در عصری که ساختارهای قدرت، مرزهای تفکر را محدود کرده این بستر پاسخی است برای بازتعریفِ همزیستی. در این فضا، آگاهی نه فقط یک ابزار، بلکه ای که برهای مذهبی و از سلطه‌های متحجر، از سرکوب‌خودِ مسیر است؛ مسیر عبور از نظام راندجسم و ذهنِ جانداران حکم می.

در گذر از تاریخ، انسان همواره خود را محورِ حقیقت دانسته است. اما جهان آرمانی، با ی تفکری‌بینی بر پایه‌کشبد. این جهان**پنداری**، این مرکزیت را به چالش می‌ی **جان**فلسفه داند. جان نه ابزار است، نه دارایی و نه‌شکل گرفته که موجودات زنده را فارغ از گونه، برابر می هاستتابعِ قدرت؛ بلکه جوهرِ زندگی است و آزادی، حقِ تمامی جان.

> محور دارد.محوری: استثمارِ جانداران و طبیعت، ریشه در ایدئولوژی انساننقدِ انسان
> ما به دنبال خروج از این مرکزیتِ کاذب هستیم.
> ی دیگری‌ای: عدالت زمانی معنا دارد که هیچ جانی تحت سلطه‌عدالتِ فراگونه
> ی خاصی نیستنباشد. حقِ زیستن، امتیازِ هیچ طبقه.

آغازگرِ این مسیر:

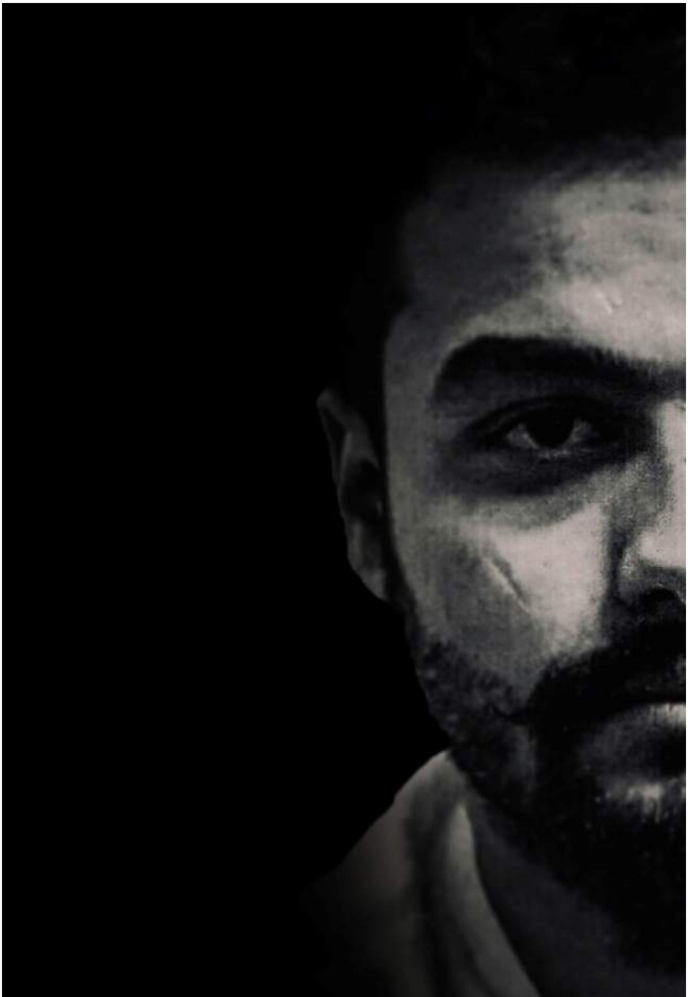
پنداری، برآیندِی جان‌ای، روایتی از یک زیستن است. جهان آرمانی و فلسفه‌هر اندیشه هایِ هستی در مسیرِ زندگیِ **نیما شهسواری** است؛ کسی‌ها تأمل، نوشتار و مواجهه با رنج‌سال ها را به ابزاری برای رهایی تبدیل کردکه با پخش آگاهی، واژه.

← روایتِ نیما شهسواری؛ از عصیان تا آگاهی

"Idealistic World begins with a fundamental question: Is human the sole measure of truth and justice? In an era where structures of power constrain thought, this platform is a manifesto to redefine coexistence, placing universal consciousness above all anthropocentric dominations."

نیما شهسواری؛ روایت یک بیداری

ARCHITECT OF THE JANGARA-ISM PARADIGM



گرایی»، نویسنده وگذار پارادایم فلسفی «جان**نیما شهسواری** (متولد ۱۳۶۸، مشهد)، بنیان

شاعری است که نگاشتن را از ۱۵ سالگی آغاز کرد. مسیر خلاقانه او به خلق بیش از ۵۰ جلد اثر های تحقیق، رمان، داستان و شعر انجامیده است. او در ۳۲ سالگی با اتخاذ تصمیمی‌در قالب اخلاقی و در مخالفت با غارت تن درختان و انحصار معرفت، تمامی آثار خود را به صورت دیجیتال در اختیار جامعه قرار دادرایگان و تمام.

> گرایی، باوری عمیق و رادیکال به اصالت، ارزش ذاتی و برابری بنیادین تمامی‌جان» ها، حیوانات و گیاهان در ساحت گیتی است.دار اعم از انسان‌موجودات جان زیستن در آزادی، پیش از آنکه حق باشد، یک رزمِ مداوم است.»

پنداری، «جان» نه امتیازِ انسان، بلکه جوهرِ مطلقِ حیات است که در نبضِ جان‌در فلسفه شدگی و نقدی انسان‌ست. نیما شهسواری با واسازی کارخانه‌یِ گیاه نیز جاری‌حیوان و ریشه الهیاتِ درندگی، رسالت وجودی خود را استقرار «قانون منع آزار» به عنوان یگانه اصل حاکم بر داندتمدنِ معنا می.

:مکتب فکری	گرایی‌پارادایم جان (Jangara-ism)
:حجم آثار	بیش از ۵۰ جلد کتاب و دیوان شعر
:ایدئولوژی نشر	دیجیتال، صیانت از درختان‌باز، تمام‌متن

***Nima Shahsavari** (b. 1989), the founder of the "Jangara-ism" philosophical paradigm, released his entire library of 50+ volumes for free, opposing the commercialization of thought and exploitation of trees. He defines life not as a human privilege, but as an interconnected network of equal conscious beings.*

بسترهای بیداری در جهان آرمانی

وگو جریان یابد. پادکست «**به نام جان**» باکند که در مسیر گفت‌تفکر تنها زمانی معنا پیدا می شده عبورهای تثبیت‌رویکردی بداهه و آزاد، تلاشی برای بیان تفکری است که از چارچوب .کند تا پلی میان اندیشه و شنونده باشدمی

مخزن کتابخانه آزاد آثار
تالار گفتمان دیالوگ و تبادل آگاهی
نام جان‌آرشیو پادکست به
های صوتی‌مخزن کتاب
هادیوان اشعار و سروده

های رسمی‌ها و پلتفرم‌شبکه

Spotify :اسپاتیفای | Castbox :باکس کست

Apple Podcasts :اپل پادکست

Internet Archive :بایگانی جامع دیجیتال

Goodreads Profile :شناسه کتابشناختی جهانی

YouTube :یوتیوب | Telegram :کانال تلگرام